



دوستوں دوستوں

دکتر اسد اللہ حبیب

شکریہ نیشنل بک ٹرسٹ، انڈیا



AFGHANISTAN CENTRE AT KABUL UNIVERSITY



3 ACKU 00032190 0



گرمردی رهی میان خون باید رفت
از پای فتاده سر تگون باید رفت
تو ، پای براه درنه وهیچ میپرس
خودراه بگویدت که چون باید رفت
فریدالدین عطار

داس هاو دست ها

دوکتور اسد الله جیب



دكتور اسدالله حبيب

داس ها ودست ها - داستان

نقاش : م.و. نيكولايف

به كوشش بيرنگ كوهدامني

چاپ : مطبعه دولتي - تيرازسه هزار

كابل - افغانستان - زمستان ۱۳۶۲

راه به راست میگشت ، باز به چپ و باز به راست و بعد سر بالایی
دامنه دار دلگیری می آمد .

در بلند یهای نزدیک قلعه ، گردشی نیم دایره و سرا شیبی
نند بود که اگر از آنجا به پائین نگاه میکردی سرت چرخ میخورد، باز
پیچا پیچ در کنار چپ دریا میرفتی گاه بر کمر گاه کوه و گاه دردا منه
ها.

سراج گره بر ابرو داشت و نگا هشس گویی اسفالت را پاره می
کرد . در تنگی های دره آنجا که خرسنگها از دو جانب دست در از
میکردند تا همدیگر را در آغوش بکشند ، چهره اش عبو ستر میشد
او منتظر يك حادثه بود .

از هده کابل که حرکت میکرد ، نزدیکهای نماز دیگر بود . خیر گل
دلال آنقدر کابل رو کابل رو صدا کرد که گلویش به خارش افتاد و
سرفه کنان نشست ، اما سواری پیدا نمیشد . چند چوکی عقبی
سرویس هنوز خالی بود .

دود کباب که چهار راهی را فتح کرده بود ، خیر گل را که مردی
سرخه شکمو بود ، نشاط بخشید . او در حالیکه میخندید ، دا منش
را بالا کرد و به مالیدن شکمش پرداخت . سراج گفت :

- گوره ، چرا صدا نمیکنی ؟
خیر گل لجو جانه به شکم فر بهش به طبل زدن پر داخت ، قاه قاه خندید
و گفت :

- پدرت گوره ، پدر کلا نست گوره !

- سراج از پشت اشتر ننگ به سرک جهید و به شکم خیر گل طبل
زدن گرفت . مردم بازار از خنده گرده درد شدند . خیر گل نصواری
را که زیر زبان داشت ، به صورت سراج تف کرد . صدای خنده ها
بلند تر شد . سراج در حالیکه بافش دستار صورتش را پاک می
کرد ، خشمگین به سوی سرویس آمد . خیر گل به دنبالش دوید و با
پشیمانی گفت :

آزرده شدی ؟ بگی به رویم کتی قفاق بزن ! بد کدم . وبا نگاه
شرمناک به چشمان سراج خیره شد سراج با قیافه جدی دو باره
پشت اشتر ننگ نشست . در آن حال خیر گل سرش را پیش کرد و با
دلسوزی جمله هایی را که پیشتر هم چند بار گفته بود ، تکرار کرد :
- نرو ، اشرار راه ره گرفتن خود تام کشته می شی و مسا فرای
بیچاره رام تلف می کنی . مه از دوستی ، از دلسوزی میگویم .

سراج قهر بود . گفت : پدر دلسوزی تو خوک لانت ! اگه تو آدم
میبودی پیش چشم هزار دوست و دشمن به روی مانصوار تف نمی
کدی . گوسفند واری دمبه کدی برابر یک از زنام عقل نداری !
جوانک لاغر پریده رنگ که پردازی از ریش برزنخ داشت و جامه
گشاد و وصله داری بر دوشش و کجکولی بر گردن انداخته بود ، پیدا
شد . او که همیشه در ظرف فلزی سیاه اسپند دود میکرد ، در میان
راننده ها به چوچه پیر شهرت داشت . چوچه پیر دورمو تر سراج
گشت و بار بار گفت :

- اسپند بلا بند ، به اروای شای نقش بند !
سراج سکه دو افغانی را به سویش پرتاب کرد . چوچه پیر در
حالی که سکه پیش پایش در آفتاب شکسته رنگ غروب برق میزد ،

گردنش را پت کرد و دست لاغر ش را به رسم دعا به هوا حرکت داد .
گفت :

- سخنی شرمندیت نکنه جوان، سراج گفت :

- چوچه پیر اجازه اس بریم ؟ چوچه پیر گفت :

- خدا و پیرا و اروای بزرگا همرا پت اجازی اجازه !

سراج روبه سوی سوار موتورش کرد که در فضای نیمه تاریک میان سرویس چون محکومین چرت میزدند . بادیدن آن قیافه های اندیشناک خاموش دلش تکان خورد ، امانتو جهی نکرد .
گفت :

- یک دوا ی خیر !

همه با خضوع خاص دستها را به صورتشان کشیدند . خیر گل
گفت :

- او حرامی نرو، نرو ! گپ به گوشت نمیخه !

سراج با ضربه محکمی دروازه موتورش را بست و با خود غریب :

- به پدر آدم لوده ...

سرویس نالش کنان به سر بالایی خودش رامی کشید . صخره ها و تیغه های برهنه کوه ها سایه های بزرگ و سهمگینی ، انداخته بود . سراج برای رفع هیجان درو نشن سوار انداخت . هنوز باور نمی کرد که چند تن که نام خود را مجاهد گذاشته اند ، شاگرد مکتب ، شاگرد دانشگاه ، دکتر ، انجینیر معلم و این قبیل آدمهای بی آزار و بدرد بخور را بیگناه و بی پرسا ن بکشند ، مال و پول مردم را تاراج کنند ، بعضی را هم با خود ببرند به کوه ، سلاح بدهند و به جنگ وادارند ! هیچ باور نمی کرد .

راه خالی بود . نه موتوری از روبرو می آمد و نه از پشت سر .

نمود که همه این گپ ها را ست باشد .

او جوابده زندگی سوار ی هاهم بود . هر چند در هده کابل یکبار

پرسید :

- بیاد رابریم یانی؟

جوانی که مانند سر بازان موهای سرش را کل کرده بود، گفت:

- روز اشد که ما طل استیم از کار وزندگی مانند یم تن به تقدیر

میریم .

مردی که یک چشمش کور بود و هر لحظه بینی اش را پاک میکرد، فقط دستمال را از بینیش دور گرفت و تقریبا غم غمی کرد .

بدینصورت دیگران لب از لب نکشودند . اما وقتیکه موتر حرکت

کرد ، ذوق سفر در رگهایشان دوید و به جنب و جوش افتادند و

سر حال آمدند . یعنی که همه را ضی بودند . کسی اگر ناراضی بود،

باید نمی آمد . او که کسی را مجبور نکرده بود . با آنهم اگر اشرا ر

بالای موتر حمله کنند !

سرویس از گردنه پایین شد . زمان درازی در کنار چپ دریا راه

پیمود . بین دریا و جنگل ناچو هم چیزی واقع نشد . بر سر راه شان

تونلی بود که معمولا تاریک میبود . اما چراغهای موتر اگر باتمام نیرو

روشن میبود ، چیزی از نظر پنهان نمی ماند . سرویس با چراغهای

نیمه روشن از تونل نیز بی حادثه گذشت و در سراشیبی تند افتاد،

ابر سیاهی که در دامن آسمان می چرخید، دیگر بر فراز خط ماریچ

وسپاه سرک متراکم شده بود . در گوشه های دور ، برق چون اره

تیزی بر کمر کوه کشیده می شد ، اما صدای رعد نمی آمد . باران بر

شیشه جلوی موتر چون مَشْتی سنگریزه میخورد ، بر فپا کُها

بارفت و آمد یکنواخت شان آب چر- کینی را از روی شیشه می ستر-

دند . سراج بر هر بلست سرک می اندیشید .

هر لحظه منتظر یک حادثه بود . شاید نخستین بار بود که در باره

پیشه خویش به فکر افتاد :

چه دشوار است همیش مسئول زندگی چهل ، پنجاه نفر بودن .

آنان به تو تکیه دارند . در داخل موتر میخوانند ، میخورند شوخی

وخنده می کنند و خستگی سفرشان بار سیدن به منزل بر طرف می شود، اما تو دستت به جلو و چشمت به راه باید مواظب هر متر مربع سرک باشی. يك لحظه اشتباه، یا بی احتیاطی تو به قیمت جان چهل پنجاه نفر و بدبختی چهل پنجاه خانواده تمام میشود .
سفرتو به منزل رسیدن را نمی شناسد .

رانندگی دشوار است و رانندگان چه آدمهای مهمی اند ، اما کسی قدرشان را نمی داند . کسی به ایشان اهمیتی قایل نیست . شاید نخستین بار بود ، که چنان فکری به مغزش راه میجست ، در حالیکه آن چهل پنجاه نفر را به سوی خطر حتمی ، میبرد ، اصلا فرصت اندیشیدن در باره زندگی خویش نمی یافت . خود را کاملاً از یاد برده بود . گاهی زندگی انسان در برابر وظیفه اش کو - چکتر جلوه می کند یا حتی به شمار نمی آید . از پوزه بیکه در صد متری قرار داشت باید به دست چپ میگشتی و نیم دایره وسیعی را در کنار آبگیر کوچک طی میکردی و پس از يك دو صد متر با زلب لب دریا میرفتی و بعد به دست راست میگشتی و از پل میگذشتی به کنار راست دریا .

در نزدیکی پل سنگ های بزرگی را به عرض سرک چیده بودند. سراج پایش را با لای برک گذاشت و آهسته آهسته تا خط سنگها رسید. به عقب که نگاه کرد مسافران گویی از وحشت خشک شده بودند آهی در گلوئی سراج پیچید ، اما باخود گفت : نباید دست و پا را گم کرد . باید در فکر نجات سواریه ها بود و به دلش گشت که اکسلیتز را فشار دهد و بایک چرخ به عقب برگردد و باشتا بیکه میتواند فرار کند، اماراه باریک بود . امکان چرخیدن بدان سهولت وجود نداشت .

دو نفر از زیر پل با عجله برآمدند و در حالیکه گیت ماشین دار هارا کش کردند ، از دو دروازه جلوئی موتر بالا شدند . پوزه های خود را با فاش دستار پیچیده بودند مردی که از دروازه چپ داخل شد،

باقنداق ماشیندارش به صورت سراج فشار آورد و گفت :
- قربانی داری ؟

این تعبیری بود که اشرار به کار می بردند و مقصودشان کسی بود که باید کشته شود . این هم معلوم بود که چه کسانی را می کشند مگر سراج نفهمید و گفت :
- قربانی ؟

مرد با عصبانیت با لایش فریاد زد :
- روشن کو چراغ درو نموتره ! سراج که میکوشید وار خطا نشود هر چه اینجا و آنجا دست زد چراغ روشن نشد . سویچ از اول خراب بود معمولا دوسیم گسسته را باهم وصل میکرد و چراغ روشن می شد ، اما اینبار سیم از جایی کنده شده بود . بهم بستن سیم های سرد و مرطوب هم چراغ را روشن نکرد . آن دو مرد مسلح بالای سراج بدگمان شدند .

آنکه میله ماشیندار خود را به سوی مسافران گرفته بود ، در حالیکه انگشتش بر ماشه بود ، به رفیق خود گفت :
- تلاشی کو که سلاح نداشته باشه !
رفیقش جیب های سراج را پالید . کمرش را دست زد و توبکس موتر را دید و گفت :

- سلاح نداره ، اما مر دار شدند دلش میشه وسیلی محکمی به روی سراج کوفت . گفت :
- گو گرد بزن !

سراج از توبکس گوگرد را گرفته در داد . فکر کرد که با یک لگد مردی را که در دروازه چپ قرار داشت و به صورت اوسیلی زده بود ، پایین بیندا زد و در عین حال ماشیندار را از دست او بر باید سراج مرد پر زوری بود ، فکرمیکرد اینکار رابه آسانی انجام خواهد داد ، با آنها بد نش داغ شد و حس کرد پیشانی از عرق تر

شده است . از خشم پنجه های دست راستش رامشت کرد و فشار داد ، گوگرد نیمسوخته از دستش افتاد .

مردی که در دروازه چپ قرا رداشت ، در تاریکی داخل سرویس فرو رفت و خود را در عقب چو کی او ل کشید . فرصت از دست رفته بود . سراج با دو دلی گو گرد دیگری در داد ، گوگرد ها نمناك بود و چندین بار باید بر قطعی شقیده می شد . باران می بارید و از هر جای سرویس آب میچکید .

اشرار دو جوان را از چو کی های وسطی پایین کردند .

آنان عذر وزاری میکردند که نه مکتبی استند و نه معلم مکتب ، اما آن دونفر مسلح میگفتند که قربانی را از چهره می شناسند . گفتند :

- شما همینجا نزدیکوتر باشید اگر شور خوردید کشته می شوید . سراج دو سیم را وصل کرد . تصادفی چراغ داخل سرویس با نور - سرخ اندوه آوری روشن شد .

در وسط سرویس مرد میانه سالی که ریش انبوه سیاه داشت ، خور جینی را که دم پایش گذاشته بود ، باسرا سیمگی زیر و روی کرد .

او تقریباً تمام محتویات خورجین را بیرون ریخت تا بسته پولی را از جایی پیدا کرد و دودسته درحالی که تمام بدنش میلرزید ، به یکی از اشرار پیش کرد .

مرد مسلح پول را گرفت و فریاد زد :

- هله ما طل چرا استین؟ بیارین هر چه پیسه وزیر دارین ! زود شوین !

مردیکه پولها یش را سپرده بود عذر میکرد :

- مه دو کانداز استم به لحاظ خدا مره نکشین .

پیر زنی که باچادر سیاه سروصورتش را پوشیده بود و میگر - یست ، چیزی را که در تکه کهنه بی پیچیده بود ، پیش کرد و گفت :

- شماره به خدا تمام دار و ندارمه اس مره نکشین ، مره نکشین
بگیرین ای پیسه از شما باشه ، مره نکشین !
مرد مسلح پول را گرفت و زوددر جیب واسکت چرمیش گذاشت
از دست مرد تنومندی که ریش ماش و برنج داشت و کلاه پوست
برسرش بود، ساعتش را کشید و دوبعد گفتند :
- تو هم پائین شو .

زنش دامن کرتی او را می کشید اشک میریخت و عذر میکرد که شو-
هرش را نکشند و دختر کش را بیتیمن سازند. مردی را که کلاه پوست
قره قلی داشت ، چند سیلی زدند و یخنش را پاره کردند .
بیرون موتر کلاهدش افتاد و یکی از اشرا را به موهاش چنگ اندا-
خت و گفت :

- بچی سگ ، راست بگو معلم نیستی ؟
اوبه عقب نگاه کرد. زنش در تاریکی داخل سرویس میگرست و
دعا میخواند . مرد مکث کرد و در حالیکه چشمانش از خشم برق می
زد ، گفت :

- بلی معلم استم .
صدای ضرب به ماشیندار با لاشد و همزمان با افتادن معلم
زنش نیز فریادی کشید و بیهوش بر سطح سرویس افتاد .
باران بر درو دیوار سرویس تازیانه میزد . درسرك از هرسو
جویهای آب گل آلود جاری بود. یکی از دوپسر جوان که نزدیک
سرویس ایستاده بودند ، فرا رکرد و خود را از بالای دیوار کنار رسرك
به سوی دریا انداخت . دیگرش هم به دیوار رسیده بود که با گلوله
ماشیندار بی آنکه فریادی بکشد به عقب خم شد و در حالیکه دست ها-
یش را به روی سینه اش گرفته بود ، به پشت افتاد .
از بلندیهای کوه صدای تیرشیده شد . یکی از اشرا را به
دیگرش گفت :

- زود شو قواء رسید . همگی شه میریم به کوه .

آن دیگر دست به جیب واسکت چرمیش کرد و گفت :

— موتره منفجر میکنم . زودشوا!

سراج که پشت اشتر نگ‌نشسته بود و مثل اینکه خواب میدید ،
با این حرفها بیدار شد و با همه نیرو خود را بیرون درمیان خندق نیمه
از آب گل آلود انداخت و بعد صدای مهیب انفجار دره را تکان داد .
شعله های عقیقی آتش از موتر متلاشی شده زبانه کشید . مردان و
زنانیکه در کنار بس بودند پارچه پارچه بروی سنگها افتادند و چند
تن شتابناک از میان خر سنگها به سوی قلعه خزیدند .
از میان هیاهوی باران صدای هلیکو پتری به سختی شنیده شد
که به سوی هدفی رفت . موتر زیر شلیک تازیانه باران میسوخت
شعله های عقیقی کوتاه ترمی شد و سیاه میگردید . بوی کباب ،
کباب گوشت آدمها دره را تسخیر میکرد . از میان جسد های از هم
دریده و پاره شده که هنوز گرم بود ، حتی یک ناله ضعیف شنیده
نمی شد . ولحظه هاپس سیاه عمیق بود و گریه بی انتهای باران .
سراج در پناه یک سنگ بزرگ انتظار می کشید که باران با یستد
پیراهن ، تنبا نش به بدنش چسبیده بود و جیب های واسکتش از آب
سنگینی میکرد . از سر ما دندان هایش به هم فشرده میشد و امانا
راحت کننده تر از همه بوی کباب بود ، بوی کباب گوشت
آدمها ، گوشت مسافران ، که به شش هایش هجوم می آورد .
او بینش رامی بست تا آنکه بی طاقت میشد و باز اندکی نفس می
کشید . گرسنگی درونش را برای بلعیدن آن بوی آماده می ساخت
اما او اعتراض کنان دهن و بینش را با دست محکم می گرفت . مجادله
دشوار همچنان ادامه می یافت و با گذشت دقیقه ها پنجه های بیرحم
گرسنگی حلقوم او را بیشتر می فشرد و می خواست به تسلیمش
و ا دارد و ناتوان نش کند . عرق سردی بر پیشانیش دوید و بیحالی
بر وجودش دست یافت . سراج با خود اندیشید دیگر شاید نتواند
مقاومت کند .

اودران تلخترین لحظه‌ها در آستانه شکست، خسته و در مانده سرش را که بر گردنش سنگینی میکرد، به سنگ تکیه داد و نا امید به صدای دریا و باران گوش نهاد.

پس از زمان دلگیر و دراز باران ایستاد. هوا گرگ و میش شد. در روشنی خاکی رنگ سحرزدانه‌های کوه‌ها سیاهتر معلوم می‌شد. استخوان بندی سرویس در میان دره به صورت غم‌انگیزی ایستاده بود. باد سردی در میان پاره آهن‌هایش چرخ می‌کشید و بر اسفالت و سنگهای کنار سرگذرودست آدمها افتاده بود. سرسراج سنگین بود. انفجار دیشب هنوز زرد گوش‌هایش غوغا میکرد.

از پشت صخره نگاه میکرد که چگونه سحر در میان دره‌ته نشین می‌شد. قله‌ها صخره‌ها، بنه و درخت و دریا بیکه در آن پایین کف کرده به سنگهای بزرگ تنش رامی‌سایید و می‌شتابید، همه از زیر حریر خاکستری و مرموز سحر بیرون می‌شدند. سراج از پشت صخره نگاه میکرد به استخوان بندی نیم سوخته رفیق دوسه ساله اش، سرویسیکه در کنار سرگذر به صورت غمگین و تحقیر شده ایستاده بود، و به سرها و دست‌ها و خون لخته شده روی اسفالت. چهره‌های اشرار چون اشباح در خاطرش مانده بود. نمیدانست هنوز هم در کمین نشسته‌اند یا آنجا راترک گفته‌اند. نمیدانست تاچه و قتی منتظر بماند. نمی‌دانست چه وقت چه کسی به کمکش خواهد رسید. به همه این پرسش‌ها خودش می‌بایست پاسخ بیا بد. خودش می‌بایست با پای خویش از دایره سوال‌ها بیرون شود. آنسو تر یک ماشیندار سیاه چینی‌یی افتاده بود.

بر خود فشار آورد تا بر خستگی و حالت بیمارگونه‌اش غلبه آید. آهسته برخاست و پیشرفت ماشیندار را گرفت و با احتیاط به اطرافش نگریست و دست‌نوازش به آهن‌های سیاه و کج و کور موتر

کشید . بغض گلویش را می فشردمتوجه شد که در کنار سر کمشرف
به دریا کسی نشسته است .

بماشیندار نشانه گرفت اما اومانند سنگ خاموش وبی حرکت
به سویش میدید . او همان جوانی بود که شب فرار کرده بود . سر
رفیقس را که با گلوله یکی از اشرازا پا در آمده بود ، در آغوش داشت .
سراج باشر مند گی میله ماشیندار رادر چنگ فشرد و آهسته وبا
لحن پرسش گفت :

- مکتبی ؟

جوان سرش رابه رسم تایید شورداد . به اطرافش که نگریست ،
سکوت و آرامشی حکم میراند . از اشرا اثری نبود . جوان شایدا
نگاه سراج فهمید که چه در ذهن دارد . گفت :

- نی دگه رفتن . گله دزاس . مثل دزاس حمله میکنن و مثل دزاس می

گریزن . سراج در کنارش نشست وگفت :

رفیقت بود ؟

ونگا هس رابه جسد دوخت . گفت :

ده امی چند روز آشنا شده بودیم او ده مکتب بود ، صنف دوازده ،

آمده بود جلال آباد دیدن خوارش . گفت :

- نامت چیست ؟

گفت :

- رحیم ، ده فاکولته انجیرری استم .

بازوی راست رحیم خون آلود بود . گفت :

- شو که خوده پایان انداختیم بایمام او گار شد و دستمام . تمام

شو دموزیر ، لب دریا بودم .

بریم ده کدالم پسته امنیتی یا علاقه داری خوده برسانیم که بیاین
مورداره ببرن . ششتن فایده نداره . رحیم با آهستگی سر آشنا یش را
بر زمین گذاشت . دستمال خود را از جیب کشید و برویش افکند .
چند دقیقه خاموشانه واندها کبه جسد خون آلود اونگاه کرد و بعد

دستش را برشانه سراج گذاشت کومک کوکه بخیزم.
سراج شانه اش را زیر بازوی او داد و از زمین بلندش کرد.
هنگام برخاستن نا له خفه یی درحنجره رحیم لرزید.
سراج فهمید که سخت غذا بمیکشد، هر دو همراه بر پلوان نا
هموار بین نیشکرهای قد کشیده آهسته آهسته میرفتند.

مدتها خاموشانه راه پیمودند یکی در باره دیگری می اندیشید.
سراج فکر میکرد که آن جوان چگونه سر آشنای شهیدش را در
آغوش گرفته بود در حالیکه صرف چند روزی از آشنایی شان می
گذشت و بعد چگونه دستمال سفیدش را کشید و بر صورت او هموار
کرد و بعد در برابر جسدش به رسم احترام چند دقیقه سکوت نمود،
و اما رحیم شك داشت. فکر میکرد که صمیمیت سراج با او محکوم جبر
تصادف است. هر گاه چنین واقع نمیشد، هرگز سراج سنگینی بدن
اورا درین راه پر پیچ و خم بر شانه خویش نمی برداشت. اورا شاید
هیچنان دست و پا شکسته رها میکرد و راه خود را می گرفت و می
رفت. شاید او با اشرار دست نداشت، اما نامرد چطور ماشیندار
را به چنگ آورده مگر با ماشیندار هم کاری نتوانسته است بکند.
او که جوایده زندگی سوارهای موتورش خود است، چطور همه را به
چنگال مرگ سپرده و خودش رهایی یافته است. چه فهمیده شود که
یک نیمه زدو بندی هم با ضد انقلاب داشته باشد، نوعی ساز
شکاری یا مصالحه. شك و تردید او را از آن مردی که در آن دقایق
دشوار، بدنش را تقریباً بدوش خویش حمل میکرد، دور می ساخت
دلش میخواست به او بگوید:

تشکر، مراد دیگر رها کن. هر جا که میخواهی، برو، من با تو حتی
یک گام همراه نخواهم شد. بگذار من اینجا از گرسنگی بمیرم، اما
باتو نخواهم رفت.

سراج احساس غرور میکرد که به جوان نا آشنایی که نیازمند
کمک است یاری میرساند. میخواست این وضع ادامه یابد و به

او بیشتر کمک کند. در حالیکه شانه اش را زیر بازوی او داده و زن بدنش را بردارد و همگام با او آهسته آهسته برود و هر گاه که او پیرسد!

- مانده نشده ای؟

بگوید:

- نی ...

و بدینصورت تو مانند یخویش را بدو بنماید.

رحیم سکوت را شکست. گفت:

- بیا در آگه مثلاً یگان ده هزار روپیه تره بتن که مره اینجه بمانی

و بری، ای کاره خات کدی؟

سراج گفت:

- به لکارو پیه یک تار مو یتنه نمیتم. ناجوان، بیسه قیمت اس

یا آدم؟ و ام تو واری مرد.

اما باز خارخاری در دل رحیم باقی بود. گفت:

- آمد گپ اس دگه قار نشو. سی کو مثلاً بیست هزار روپیه

بتنت ای کاره خات کدی؟

سراج به بهانه اینکه میخواهد دم بگیرد، آهسته با لای پلوان نشست

و کمک کرد که رحیم هم بنشیند. گفت:

- بیادر شما مکتبی ها فکر میکنین که موتر وان طایفه لچک اس.

هر کار از دستش میاید. مگم هوش تان باشه موتر وان طایفه واری

مرد ده دنیا یش نیس. آدم که خرابات شد، نامردی نمیکنه. زن

او طور خراباته او ششت که رفیق خوده ده پیسه بفروشه!

سراج جیب بغل و اسکتش را پالید و بریده روزنامه یی را که

مرطوب بود، بیرون آورد. گفت:

- اینه کتی مه سوال و جواب کن. پارسال ده بازار عکسمام

گرفتن، یک روز دیدم که ده اخبار چاپ شده. ده باری انقلاب پر-

سان میکند که خوش شدی یانی؟ بنحان که علمت بیا یه وبفا می کهمه کیستم .

رحیم قات کاغذ مر طوب رابازکرد وپس از آنکه نگاه مختصری به تصویر سراج انداخت ، عنوان راخواند : « کارگری درباره انقلاب سخن میگوید. » و فوراً چند سطرزیستنامه او را که در آغای مصاحبه چاپ شده بود ، از نظر گذراند : او قبل از انقلاب کارگری است ساختمانی بود .

وولدنگ کاری میکرد . ده سال به این حرفه اشتغال داشت تاآنکه مناسباً تشبیهی از روسای وقت به هم خورد و با او پرخاص کرد و بنابراین آن از کارجوابش دادند . مدت بی کاربود تاآنکه راننده شد و تاکنون بدین کار اشتغال دارد .

رحیم باخود اندیشید ! کارگراو کارگر بوده است که از کاربرکنارش کرده اند . ده سال کار فزیکی یکجا با مردمی مانند خود در شرایط مشابه روحیه خاص و اخلاق خاصی رادر انسان می پرورد . او به نیروی خوشیستت و به نیروی جمع باور دارد ، به فردا امیدوار است . از کجا که در محیط کار چیزهایی در باره مبارزه کارگران و انقلاب نشنیده باشد .

سراج باتبسم رضا مندانهیی که بولب داشت تقریباً به سادگی یک کودک به سیمای رحیم خیره شده بود تا از نگاه و خطوط چهره او حدس بزند که آن سطرها ی روزنامه چه اثری بروی گذاشته است اما رحیم در حالیکه کاغذ را دوباره قات میکرد گفت :

- تو میدانی که چهل پنجاه نفره آوردی و بکشتن دادی تنها خود نجات بخشیدی و حتی صاحب یک ماشین دار ام شدی !
سراج مثل اینکه در هم شکست در حالیکه موهای انبوه گرد آلودش برابر وان پر پشت و سیاهش سایه می افکند ، اشک در چشمانش دوید گفت :

- ام ... ای بده مه کدم . مگم چی میفامیدم ...

هر دویشان در سکوت عمیقی فرو رفتند. تنها با ورزش بادملا می
برگهای نیشکرها صدا میکرد.

ناگهان فریاد خشنی برخاست:

شور نخو، دستا بالا!

دوسر باز با ماشینداریها بهسویشان نشانه گرفته بودند. فقط
سرهایشان از بین ساقه های نیشکر هویدا بود و میله ماشیندار
ها...

سرباز ماشینداری چینی را ازسرپلوان برداشت و خشمنا کتر
فرمان داد:

— دستا بالا! دست چپ رحیم درد داشت. نمیتوانست با لایش
کند. یکدستش را بلند کرد.

چنانکه انتظار میرفت باز فرمان تکرار شد:

— گفتم دستا بالا فیر میکنم. چشمان مهره مانند سر باز که
نزدیک به هم با لای بینی درازش فرو رفته بود، برقی خشم داشت:
سراج در حالیکه سینه اش را سپر رحیم ساخت. گفت:

— بزنگه مرد استی! میزنم، میکشم. کشتن اگه کمال میبود
قصابه کسی نداشت.

کله خشک! میبینی دستش زخمیست بالانمیشه. سر باز دیگر
مداخله کرد.

— خو، بس کولی غالمگاله بخی که بریم بخیر، علاقه داری!
سراج آنچنانکه زیر لب میگریه بازوی رحیم را گرفت و کمکش
کرد که به پایبایستد. رحیم به رسم سپا سگزارای شانه سراج را
نوازش داد. سخنان او به گوشهایش زنگ میزد:
— میزنم، میکشم...

رحیم تکیه بر سراج کرده بود. لنگیده میرفت و سراج در هر گام
احساس غرور مینمود که همراهش را کمک کرده است. از دفاعی که
از او در برابر سربازان کرد لذتی درخود مییافت.

یکی از سربازان سکووت راشکست :

- کجا می رفتین ؟ اینجا چه می‌کنید؟ سراج گفت :

- کجا ؟ علاقه داری . سر با زد دیگر طعنه آمیز خندید .

- علاقه داری ! علاقه داری پشت کوه ؟ رحیم مداخله کرد !

- رشخند میکنی ؟ سر با زگفت :

- علاقه داری اوسون اس ، ، ايسون چه میکنه ؟ ايسون پشت

کو میره ، اونجه که دارة تورن قیوم‌شان اس ... اشرار زور ! یاز ده دختره از او قریای با لامیگه پرا-ندن . رحیم وسراج پی بردند که بهسوی علاقه داری نمی رفته اند . از اشتباه خود شرمنده بودند . باز دقیقه ها را هیما پی خسته کن ودلگیر بادوسر باز خشن و آن کنایه های تلخ‌شان .

آن قریه های بالابود یاکمی آنسوتر که يك روز ارا به موتر پنچر شد . دقیقه های آغازین غروب بودسه دختر باجامه های ارغوانی و نچادر های سیاه آمدند . از چشمه آب گرفتند . یکی شان خنده آشکارایی به سوی او کرد و همچنان با برق دندانهای سفیدش کوزه را برشانه گذاشت و رفت . تا هنوز زگاهگاه که سراج به یاد او می افتاد قلبش می لرزید . شاید او را هم گریختانده برده اند .

اوحا لا کجا خواهد بود ؟ سراج دلش تنگ شد . پدرش خدا بیامرز در حالیکه که پا های درازش نزدیک به زمین میرسید با لای خر موشی خاکستری اش از مرزعه می آمد . نیشکر میجوید و آهسته آهسته باخود زمزمه میکرد و نزدیک قلعه که میرسید خوا هر چهارده ساله سراج به پیشوا زش میدوید و خوش آمدی می گفت . واو هم يك جمله را همیشه تکرار می کرد : «بی پرده نشی دختر !» شاید برای او وشاید برای همه پدران حفظ شرافت دخترشان مهمترین گپ باشد . شاید همین دختری که اشرار از قریه ها ربوده اند هم پدرانشان همچنین آرزو داشته‌اند که دختران شان بی پرده نشوند و این کسا نیکه از دارة تورن قیوم ، دختران را برده اند نیز در

مورد دختران خود همچنین آرزودارند .

هنوز هم آنسوی کوه ما نندجانوران درنده بومی کشند که در جایی طعمه یی سراغ کنند و حمله ورشوند ، بدون اندیشه آنکه دارایی چه کسی است ! مادر چه کسی است خواه چه کسی و برادر چه کسی ، بکشند ، بسوزند و غارت کنند

• • •

در کنار دروازه کهنه و بزرگ علاقه داری که آهن پاره های رادر جاها ی نامناسب بران کوبیده بودند ، يك سر باز پهره میداد .
فندق تفنگ کهنه و رنگ رفته یی را که برشانه داشت زیر بازو می فشرد و مانند مرده یی بسته زیر دیوار پخسه یی ایستاده بود . گفت :
- از کجایافتین ایناره ... از دانه قو ماندان ایوب استن یا تورن
قیوم ؟ اما پاسخی نشنید .

محو طه نیم جریبی با دیوارهای بلند پخسه یی که جای جای درزبر داشته است ، چند اتاق آفتاب رخ که از درون و بیرون گچ مالی شده است و در کنار دروودی هم چند اتاق دود زده که هر يك تنها يك دروازه دارد ، در وسط حویلی چند درخت توت از نمو افتاده باشاخه های کچومعوج که به شکل اندوه آوری دور از هم و در جاها ی نامناسب ایستاده اند و در فضای تهی ازهر گونه نشاط بهسکوت دلنگ کننده شان ادامه میدهند ، دو کرد ترکاری بابرگ های گرد آلود و زمین تشنه و مرچها و باد نجان رومی های سوخته و خورد تر از حال عادی .

علاقه داری چنین نمایی داشت . باورود آدمهای ناآشنا چند سرباز بالباس نیمه رسمی برای تماشا بیرون آمدند و باز به حلقه اتاقهای تاریک و دود زده فرو رفتند . مردی باچشمان سرمه کرده و حلقه برنجی که در گوش داشت زیر پنجره چلمپر میکرد . سرباز او را سرکاتب صاحب تحریر خطاب کرد و او به پاسخ گزارش سرباز با این عبارات دستور داد :

- متهمینه ده تو قیف نگاه کنین. تا ختم تحقیق باید با یکد گه گپ
نزنن باد از تکمیل دوسیه نسبتی شان به محکمه اعزام خات شدن.
رحیم اعتراض کنان گفت :

- کدام متهمین و کدام دوسیه؟ باید کسانیکه به وظیفه خود متوجه
نیستن به محکمه روان شون ، کسانیکه زندگی یک منطقه ره قر-
بان تنبلی و غفلت خود میکنن .

اما مثل اینکه سرکاتب تحریر بادیوانه یی مقابل بود ، بهتر
دانست سکوت کند و گوگرد مشتعل را بالای تنباکوی سرخانه گذا-
شت و نفسش رافرو کشید . رحیم وسراج رابه حویلی مجاور بردند
که بایک دیوار افتاده به احاطه علاقه داری وصل می شد . زمین
حویلی پوشیده ، از پاروی اسپ بود .

چند مادیان لاغر بالای پاروهاچرت میزدند و سم میگو بیدند . چند
اتاق شکسته و ریخته پهلو ی هم گویی به سوی انسان دهن گجی
میکردند . اینجا تو قیف بود .

سرباز به سوی یکی از اتاقها اشاره کرد :

- برین ده او کوته ، اما هوش کنین گپ نزنین ! اگه گپ زده بود
ین ده یک گوله هر دو یتهمر دارم میکنم .

خودش رفت و رحیم و سراج در اتاق نمناک بادیوارهای شوره زده
که یک چارپایه دران گذاشته بودتنها ماندند . رحیم بالای چارپایه
نشست و سراج رو به رویش کنار دیوار چارزانو زد و گفت :

- نزدیک اس از گشنگی زوفکنم . شکمش رامالید ، خیر گل دلال

یادش آمد که در هده کابل به شکمش طبله میزد و مردم میخندیدند .
خنده اش گرفت . گفت :

- گوره نالتی ؟ نزدیک زده بودمش .

رحیم گفت :

- او نمو بیچاره چقه گفت که نرو و ، ماوشما دوپایه ده یک مو زه
کدیم . آدم باید عاشق گپ خود نباشه . گپ مردمه گوش کن

زندگی ره آسان میسازه . گپ‌هیچکسه نباید بی اهمیت فکر کرد .

سراج نسوار انداخت و به چرت رفت . رحیم که در آن حالت سکوت خوشش نمی آمد به شوخی گفت :

- اینه رفیق زندانام شدیم . سراج غم‌غم کرد :
- اگه ایتو باشه از اینجه گریزمیکنیم . وتا تیغه دیوارها را با -
نگاهش لمس کرد . شاید به فکرش گذشت که با لا رفتن از آن کار
دشواری نیست . رحیم تقریباً خود می گفت :

- اینجه تبیله اس یا تو قیف ؟ عسکر اکتی کالای غیر رسمی ! و
به صورت کل اینجه هیچ به علاقه‌داری نمیانه . علاقه دار چه قسم
آدم خات باشه ! مگم هر چه باشه خوب خوبوردی خوده اس .
شوده چند صد متری موتره منفجر میکنن آغاصوب میره دمحل
انفجار شاید رفته که مورده جسم کنه .

سراج گفت :

- که ده محل انفجار رفته ؟

- یکی از عسکرا به دگیش می گفت .

علاقه دار آمد . آنانرا بر دندبرای تحقیق . او جوان لاغری بود .
لباس سربازی به تن داشت وموزه‌های سیاه به پاها یش بود . خسته
معلوم می شد . برای خود چای فرمایش دادو چند ورق کاغذ را که
برمیزش بود ته وبالا کرد و بعد به سراج و رحیم اجازه نشستندادوبعد
دسته تلفون راتا ب داد و تاب دادو صدا کرد :

مرکز ! مرکز ! او بچه امو ولسوال صایبه بتی ... هه ! ولسوال
صایبه ! فامیدی ؟ بلی رفیق ولسوال سلا مالیک ! چه حال واحوال ! مه
صایب از محل واقعه دیدن کدم . درپور مفقود اس ، تسکر یش ده
تو لبکس مانده که ما لوم میشه . سراج نام داشته . از جیب یک
جسد کارت متعلمی یافته شد . اجساد باکاروان به کابل روان
کدیم صایب ! بلی ! بلی ! گپ تانشنیده نمیشه رفیق ولسوال !

بلی! رفیق ولسوال! رفیق ولسوال! بلی! بلی! ...
وبا تنگ حوصله گی به گو شی تلفون چند پف کرد و باز صدا کرد:
- صایب مالوم میشه خود در یور کتی اشرار دست داشته
بلی؟ بلی؟

بعد غم غمی کرد و گوشه را گذاشت . گفت :
- یا م شد تلفون !
خو اینا کیستن ؟
سر کا تب تحریر ماشینداری سیاه چینایی را بالای میز گذاشت ،
گفت :

- صایب از نزد متهمین به دست آمده و کین تو زانه به سوی سراج
ورحیم نگاه کرد .

علاقه دار مانند بزم منفجر شد ؟

- چو چای ریکن ! استخوانایتانه جغل جغل میکنم ! نه شو از
دست تان آرام داریم ، نه روز ، نه به زن مردم رحم میکنین ، نه به
طفل مردم . شیطان میگه کتی کلکایت چشمای پشا نه بکش ، گم میشین
یانی ؟ بگو بین از کدما مبانداستین ؟ گردن ضخیم سراج تو جهش را
جلب کرد .

حمله کرد و از یخن واسکتش گرفت و او را به دیوار کو بید .
خودش خسته و عرق آلود عقب عقب رفت و برچو کی نشست .

سراج / که منتظر چنان عمل نبود هیچ مقاومتی نشان نداد . اما
رحیم چین برابر و انداخت و با حواس جمع خواست علاقه دار را
زیر رگبار انتقاد بگیرد . گفت :

- شما آقای علاقه دار بیهوده عصبانی استین ، نا قی فریاد میزنین!
یک انقلابی مثل شما کم حوصله و درعین حال خوبورده و وظیفه
شناس نمیشه !

- دانه شورنتی ، که حالی الاشی ته مشکنا م دزا ، آدم کشا ، مه از
همه تان نفرت دارم ، خون تان ه شب کنم دلم یخ نمیکنه .

بدن علاقه دار از خشم میلرزید. سنگ سر میزی را برداشته بود که برپیشا نی رحیم بکوبد مگر رحیم دلیرانه تر حمله دوم را آغا زکرد: - رفیق علاقه دار! ما دزنیستیم. شو که موتر ماره دهسرك، ده پنج صد متری تان منفجر سا ختن وچند ین نفره کشتن شما با کدا م وجدان دهخاته پت شدین و خو ده برنجات مانر ساندین . علاقه دار دست از پاگم کرد ودرحالیکه زبانش بند می شد . گفت :

- تو، تو، تو کیستی هه؟... تو... شوده امو موتر بدی ؟ رحیم فکر میکرد که با عبارت های زهر ناکتر پاسخ بد هد که يك عسکر نفس سو خته داخل شد . سلامی زد و گفت : علاقه دار صایب بندی دروازه ره مشکنا نه!

علاقه دار بیرون دوید و سرکا تب تحریر وسراج ورحیم نیز از قفایش خارج شدند . همه به سوی توقیف رفتند . از داخل يك اتاق کسی به دروازه بیکه درش قفل بود ضربه های شکننده میزد . علاقه دار دستور داد که قفل رابکشایند . مردی میانه قد ، چهار شاننه باریش سیاه انبوه و سربرهنه بیرون آمد ودر حالیکه نور غروب چشمانش راخیره می کرد به سیمای علاقه دار و دیگران خشمگین نگاه کرد . دستهایش رابه عقب دست بند زده بودند .

علاقه دار بی توجه به او پرسید:

- شو از او اقرار گرفتن ؟

سرکاتب تحریر گفت :

- صایب گپ نمی زنه ... يك کلمه گپ نزد ، مثل گنگه ، هر چه

بگویی لقله طرف آدم میبینه .

علاقه دار گفت . چطور گپ نمی زنه ؟

- نامت چیس ؟ آن مرد چپ چپ به سوی علاقه دار نگاه کرد و علاقه

دار باز پرسید :

- گفتم نامت چیس ؟ آن مرد آهسته غرید :

- نامم؟ مرگ!

سربازان یکی به سوی دیگری دیدند. زمزمه کردند:

- آخر گپ زد! علاقه دار گفت: دستش واز کنین. مه خودم از

پیشش اقرار میگیرم. دستبدر از دستش باز کردند. علاقه دار باز سوال کرد:

- نام پدرت چیست؟ مرد آن چنانکه به سوی دیوار افتاده که دو حویلی رابه هم پیوسته بود نگاه میکرد باز حرفی بر زبان نیاورد.

علاقه دار رفت دستش رابر شانه او گذاشت و بلند تر صدا کرد:

- بگو، نی، نام پدرت چیست؟ آنمرد به اطرافش بانفرت نگرست

وچشم به چشم علاقه دار دوخت. و دندان بردندان گذاشت وغرید:

- مرگ پدر نداره!

وناگهان چرخید و چنان مشت محکمی به صورت علاقه دار زد که بر زمینش انداخت و خودش از میان سربازان به سوی کوچه گریخت.

بدنبالش دویدند. یکی از سربازان که تفنگش آماده بود چند فیر کرد

اما او دیگر ناپدید شده بود. علاقه دار که چند قطره خون به کنج

دهنش جمع شده بود فریاد میزد: نکشینش. زنده بگیرین! و بعد

خسته و در هم شکسته در میان حویلی ایستاد:

- ای دگه افتضاح اس! ...

رسوا بیس! نفر از درون علاقه داری فرار میکنه، از پیش چشم

ما.... هفت تا عسکر مثل مجسمه طرفش سیل میکنن! مثل درختای

خشک، مثل ستوناخا ک برسر تان! مالو ما م نشد که چه کاره بود؟

که بود، روبه سوی رحیم کرد. گفت ای ره شو از دان سلا کوت

دستگیر کن. میخاست کتی چند نفر سلا کوته چور کنه.

تمام شو بیدار خوی دادن مگم یک کلمه گپ از دانش گرفته نتا-

نستن! ...

رحیم فکر کرد: حتی می آیند سلاح کوت را چور کنند. بعد که

دستگیر می شوند اینطور ، شب تا صبح بیدار خوابی و حرفی نزدن و فردا به رسم اعتراض در زندان را کو بیدن و بیرون آمدن و بعد دو جواب استمیزا آمیز و پرازخشم و مشتکی بر صورت علاقه دار و فرار اما در برابر دویبگناه و حتی مظلوم چه ادای جدی و آمرانه و حرفه ا از کینه نسبت به دشمن و حتی اقدام به لت و کوب .

ذکر نام باند ها سر زبان عسکرهاست و اما هیچ طری و تدبیری برای آینده بهتر دیده نمی شود .

علاقه دار احساساتی است و سخت خود را باخته و بی تجربه معلوم می شود . در تله حوادث پیهم گیر آمده است ، نمیتواند با مردم زبان مشترک بیابد . معلوم است که زیاد رنج میبرد . چطور دیوانه وار یخن سراج را گرفت و فریاد زد . شاید ولسوالی ها و علاقه داری های دیگری هم هستند که در چنین وضعی باشند .

به خاطر آورد که یک خانوادۀ از چهار یکار به خانه شان آمد ، از اقارب دور شان . پدر و ما در پیر پسر جوان شانرا که بنا بر اصابت راکت اشرا ر به خانۀ شان شدیدا زخمی شده بود برای معالجه آورده بودند . او تنها همینقدر کمک کرد که پسر را با تکسی به شفا - خانه رساند . پدر و مادر او را پسر خواندند و میگفتند رحیم جان پسر قیامتی ماست ، یک شب که بخانه ایشان آمدند مادر از نطق تلویز - یون رو گرفت . و تا که رفت چادرش را از صورتش برداشت . و این علاقه دار در میان اینچنین مردم میساده تنهاست

این مردم دهات چقدر کم توقع و مهربان استند . چقدر زود انسان میتواند ایشان را راضی بسازد .

علاقه دار در مانده بود و بی آنکه دربارۀ رحیم و سراج بیند یشد راه اتاقش را گرفت .

ذهنش با فرار زندانی سخت مشغول بود . مگر رحیم رفت تسلی اش داد ، گفت :

- جای ناراحتی نیست . ده آینده باید محتاط بود .

رحیم خودش رامر فی کرد که عضو حزب است و برای اطمینان
علاقه دار کارت عضویتش را نشان داد و گفت که همراهش همان
سراجی است که تذکره اش از تو. لبکس موتر سرویس یافته شده
است .

علاقه دار نفسی عمیقی کشید و در چند قدمی اطاق کارش بازوی رحیم
رافشرد .
گفت:

- رفیق رحیم ! بریم کمی استراحت کنیم . یک چای بخوریم . موتر
وانام صدا گو !
ای دزد پدر نالت گریخت ...

• • •

در علاقه داری شروع و ختم وقت کار رسمی مربوط به علاقه
دار بود . هر گاه او پشت میز کارش میبود وقت رسمی بود و هر گاه در
اتاق خوابش، وقت غیر رسمی شمرده می شد . یا اصلا معین نبود
که در روز چند ساعت به کارهای رسمی بپردازند . هر وقتیکه کاری
پیدا می شد آن وقت به کار رسمی اختصاص می یافت و هر گاه حادثه
بی رخ نمیداد وقت تفریح یا مرخصی یا وقت غیر رسمی شمرده می شد ...
تائیمه های شب علاقه دار را خواب نمی برد . در باره سخنان
رحیم که هنگام صرف شور با شب گفت ، می اندیشید .

کارهای داوطلبانه را برای پاک کاری علاقه داری ، ساختن سرک ،
ترمیم مسجد و مکتبی که اشرا رآتش زدند باید سازمان داد . مردم
را باید جمع نمود و همراه شان یکجا کار کرد و برایشان اهدای انقلاب
راتو ضیح نمود . وقتیکه مردم مهدف انقلاب را بفهمند از آن باتمام
هستی دفاع میکنند و آنوقت عسکر و پلیسی در کار نیست .

فردا می بایست مسئله ترمیم مکتب را مطرح کنند . مردم ده
را جمع نماید و بگوید که دهل هارابه صدا درآورند و اتن کنند و خودش
هم در اتن و در کار بیشتر از دیگران سهم بگیرد . راستی سکوت او در

24a



مقابل عمل زشت سوختا ند ن مکتب که اشرار انجام دادند درست نبود. رحیم راست گفت که باید چهره اشرار رو شنتر به مردم معرفی شود و نیروی مردم باید در جهت مقابله با ویران کاری های ضد انقلاب متحد ساخته شود. شاید در آغاز مردم به کار میل نکنند و بیشترشان سهم نگیرند اما وقتی که علاقه دار خودش به کار پیر- دازد، حتمی تشویق خواهند شد و دروازه قلعه ها باز و پیرو جوان با بیل و کلند به سوی مکتب نیم سوخته و ویران رو خواهند آورد و خشت و سنگ فرو ریخته را دور خواهند کرد و حتی برای رنگ مالی و نوسازی در و دروازه و پوشش عمارت اعانه خواهند داد. علاقه دار را خواب نمیبرد فکرها چون حلقه های زنجیر به هم پیوند داشت.

علاقه دار دید که رحیم هم که برچپرکت او خفته است از این پهلو به آن پهلو می غلتد. خوابش نمی برد. شاید دست و پایش درد میکند کاش شکسته بند ده کاکا بسم الله را میخواست که یکبار ببیند. رحیم چه جوان صمیمی و هوشیار است. مشوره هایش دروازه دنیای نوی را بروی او باز کرد.

علاقه دار نیم خواب و نیم بیدار بر عملی شدن سخنان رحیم می اندیشید و شاید هم خوابش برد و خواب دید که با چند تن از اهل ده جوی میکند، کودکان به دور دهل و سرنا جمع شده اند. بزرگسالان باشور و هیجان بیل میزنند، دروازه قلعه ها کشوده می شود. مردم یکی یکی با آنان می پیوندند. جمعیت بزرگی تشکیل می گردد. زننده باد علاقه دار! شعار میدهند. پیر زنی پیشانی اش را میبوسد و فرزند خطا بش میکند. همه به نام انقلاب و دولت و حزب شعار می دهند، هورا میکشند. علاقه دار نیروی بزرگی در خویش احساس میکند سینه اش از سرور و هیجان انباشته است. مردم به نگاه محبت و تحسین او را مینگردند. او در احساس سعادت نایابی غرق

است . جوی بزرگ تا آخر کنده می شود و آب فراوانی در آن می غلتد .
در میان چك چك ها و هورا ها چشمها نش باز می شود .

تازه سپیده از کلکین به خانه خیزیده است ...

صبحانه نخورده بودند که درعلاقه داری کوبیده شد . جوان
میانه قدمی که با لایو ش سیاه نیم داشتی به تن داشت و
بکس آهنی لباس در دستش بود داخل شد . او نامه یی رابه علاقه دار
داد و همینکه نگاهش به رحیم افتاد تکان خورد و با شگفتی باز و نش
را گرفته . گفت :

- رفیق رحیم تو ؟ او را در آغوش گرفت . گفت :

- تو کجا اینجا کجا ! علاقه دار نامه را میخواند . رحیم پرسید !

- تو اینجا چطور آمدی ؟

- بچیم ده خط نوشته اس که چرا آمدیم . دو هفته پیش می آمدم ،
نشد ، نسبت فوت مادر م نتانستم . علاقه دار نامه را تا آخر نخواند .
در حالیکه میکوشید تا اثر از سیما یش خوانده نشود دست تا زه وارد
رافشرد . گفت :

- تبریک میگم وظیفه جدید تان . راه مثلیکه واز اس . قطار تیر می
شه . ورو به رحیم کرد :

- ای رفیق علاقه دار اینجا مقرر شدن . مه راستی مشکلات زیادی
داشتم . نوشته بودم که زیاد تر اینجا کار کده نمیتانم . چند روز
پیش تفتیش آمده بود . اعضا ی تفتیش م گفتم که از مه ای کار
ساخته نیس ، کسی دیگه ره روان کنین ... و مکتی کرد و باز سوال
قبلی اش را تکرار نمود :

- راه مثلیکه واز اس ؟

علاقه دار جدید بی آنکه به ارا نه پاسخ عجله کند ، گفت :

- بلی راه واز اس . ورو به رحیم کرد :

- نگفتی تو چه میکنی ده اینجا ، نی که امینجه کار میکنی ؟ رحیم

به توضیحات مختصر پرداخت :

موتر ماره اشرار در داد ن . يك مه وسراج زنده بر آمديم .
سراج كه در حادثه سرويس خو يشتن را مقصر مي پنداشت خواست
ست موضوع را تغيير بدهد . گفت :

— ده كابل چه گپاي نو اس ؟ علاقه دار جديد گفت :

— دمي روز اي آخر يك گروه اشرا ره گرفتن . طفل يك سرمايه
داره اختتام ميكند ن . از مدت ها ده تعقيبشنان بوده . سراج باز
پرسيد :

— حالي قطار كابل ميريه ؟ علاقه دار جديد جواب داد :

— ام ، امروز ام قطار كابل ميريه علاقه دار گفت :

— خير ، اگه شمابه كو مك ضرورت نداشته باشين مه با امي
قطار كابل برم .
رحيم گفت :

— خوب شد كه ماو سراجا م كش بتيم ...

علاقه دار جديد در حاليكه بالاي بكس لباس خود نشسته بود با
خوشروي و خنده مخالفت كرد :

— هيچكدام تان نميرين . يك چند روز كتي مه مييا شين .
مخصوصا توره رحيم بچيم والله كه بانم ياد از سالاده گيرم آمد ي .
توخو حريف شطرنجم استي ، كي مي مانمت ... اما دور تسليمي تا چا -
شنگاه تمام شد وبعد از ظهر به جز علاقه دار جديد باهفت عسكر ويك
سر كاتب تحرير در علاقه دار ي كسي ديگر نماند .

* * *

در كابل سراج كه از چو چه پير سلامي به حاجي عبدالرحمان برنج
فروش دهمزنگ آورده بود ، را نندگي تكسي اورا قبول كرد و رحيم
در مفرزه تلاشي داخل شد و بعد از درس به تلاشي موترها ميپرداخت .
روزها تكسي سراج كه توپوتاي زرد بود ، به اشاره رحيم توقف مي
كرد وبعد از مبادله چشمك به نشانه احوال پرسسي به راه خویش ميرفت .
يك روز بر ف سر كها آب شده بود و هر طرف جويهاي آب گل آلود

جاری بود. آفتاب از دامن نیلی آسمان به درو دیوار شهر گر های نوازش کننده میفر ستاد . بسی احتیاطی یگان را ننده رهگذران را خشمگین می ساخت و در حالیکه لکه های آب گل آلود را از دامن لباس خویش پاک میکردند از کنار سرك دور میگریختند . در وسط سرك دارالامان رحیم به موتر سراج اشاره توقف داد . با اشاره چشم چون همیشه سلام عليك کردند و سراج راه افتاد . نگاه رحیم در قفای او رفت و بالای شماره موتر توقف کرد : ((۴۱۷)) .

— عجیب است ! به زودی یاد داشتی را که که در جیب داشت بیرون آورد، در یاداشت نیز ۲۴۱۷ نوشته است . هیچ نمیتوانست باور کند که موتر یکه تحت تعقیب قرار دارد همان تکسی سراج است . مگر سراج ضد انقلاب است ؟ جوان خوش باور و ساده یی است . شاید در تله افتاده است . اجیرش کرده اند . واگر فریبش داده باشند باید به او کمک کرد و نجا تش داد . يك روز خواهد گفت که رحیم ، من در کابل تنها ترا داشتم . بگذا راونگوید جواب وجدان را چه می توان داد ؟ هیچ باور آدم نمی آید که او از گذشته ها با کد ام باند اشرا ر همکاری داشته است . به خاطر آنکه به سخن خیر گل دلال گوش نداد و سرویس را طعمه اشرا ر کرد چقدر رنج میبرد . حتی یاد که میکردی رگهای گردنش شخ می شد و بریشانش میگوید . میگفت :

— قابل اعدام استم . گناه کلانی کدیم . باید تعقیبش کرد و با او نزد يك شد . از فاصله نه شناخت در ست حاصل می شود و نه در صورت ضرورت کمکش میتوان کرد . رحیم نقشه یی ساخت تا مطابق آن در زندگی سراج داخل شود . يك روز بارانی با لباس ملکی سر راه سراج را گرفت و به موتر — ش بلا شد . سراج يك سوار ی دیگر نیز داشت . گفت :

- رحیم بیادر کجا ببرمت؟ رحیم گفت :

- جای نی ، باران بود . گفتم باد از سا لا کتیت غم خوده غلط کنیم . یک سا تک قصه کنیم .

دریک چهار راهی گروه تلاشی موتر را توقف دادند . تمام جای موتر را به دقت دیدند . رحیم ، سراج و آن جوان دیگر را نیز تلاشی کردند . اجازه حرکت دادند کمی که پیش رفتند آن جوان نا آشنا تفنگچه یی از میان موزه اش کشید و به رحیم و سراج نشان داد و باخنده تمسخر آمیز گفت :

- اینا طفل استن ، طفل . صد که تلاشی کنن از پیش شان آدم تیر میکنه !

به بیرون تف انداخت و باخود غریه

چطور اعتماد کرد و سلاحش را نشان داد؟ اگر به بهانه یی فرود آیی وقوای امنیتی را خبر کنی چه خواهد شد؟ مگر راز سراج نکشوده خواهد ماند. و حتی ممکن است هر دو را بازی خوب بگذار آن جوان راباخته باش اما سراج را که از او مهمتر است از دست ندهی .

رحیم طوری وانمود کرد که چیزی ندیده است . او متوجه سراج بود که چه عکس العملی نشان میدهد . سراج هم خاموش بود ، تا آنکه جوان نا آشنا در کوچه تنگ و پر گل ولوش شهر کهنه پا بین شد بارفتن او سراج به رحیم گفت:

- چشم مردم پاره شده . نه از تلاشی میترسن ونه از پلیس و عسکر !

اگر به ای کار غرض بگیر ی کارو کاسبی خوده هم از دست میتی . بهتراس که شتر دیدی نی !
چتو بیادر؟ رحیم باز تو جهی نکرد . گویا اینکه گپ های او را نمی شنید .

باران باهمان شدت میبارید پارچه های گل دیوارها فرو می افتاد و در کوچه های پیچا پیچ شهر کهنه که مجرای آب نداشت

رهگذر هاتا بجلک در آب گل آلود فرو میرفتند . به راه برا بر کردن تکسی کار دشوار بود . تنگی کوچه و آب و گل فراوان را نندگی راتا حد ناممکن مشکل می ساخت . گاه ارا به در گل می نشست و جابه جا میچرخید و آب از ته آن فواره میزد و گاه که عقب می رفت پمپ عقبی به دیوار میخورد و کم میماند که چراغها ریز ریز شود . سراج به سختی گیر بد لمیکرد و با احتیاط کمی جلو میرفت و کمی عقب تاروی موتورش را بگرداند .

رحیم گفت :

- تکسی از کیس ؟

گفت :

- از حاجی برنج فروش دیمزنگ سلام چوچه پیره برش آورده بودم .

موتر داشت موتر وان نی ، آلی موتر وان کجا پیدا می شه . هرچه بود عسکری خوردن .

گفت :

- چطور آدمس ؟

گفت :

- چندان خوشم نامده . دوست و آشنا زیاد داره . یکیش به بردیگیشه بیار ، کراما خونیس . میگه اینه امی آدماده هر جای که دست دادنت وردار یشانه . پرسیان نکو کجامیری ؟ از خود اس خفه میشه . ده هر چار راهی یکی از اینا سر را ی آدم سوز میکنه . تمام روزاگریگان صدی کار کنم ، دگه کلش دمی یک ماه کار مفتنه بوده ! خودت بگو کار بی پول مزه میتنه ؟ ناگهان صدای فیر تفنگچه بی شنیده شد . رحیم به سوی صدا دوید . بعد از دو کجگر دشی جوانی را کنار دیوار آفتاده یافت که لباسها یش خون آلود بود چند زن و مرد از فاصله دور تر به سویش مید و یدند . رحیم پس گشت که تکسی سراج را بیاورد تا او را به شفا خانه ببرند . دید مردی از کوچه دیگر بر آمدو

به سوی تکسی دوید . او تفنگچه‌یی در دست داشت . در کنار تکسی رحیم و آن مرد مقابل هم قرار گرفتند . رحیم سلاح باخودنداشت . در فاصله کوتاهی از مرگ به چشمان قاتل خیره شد . جوان همان بود که تقریباً نیمساعت پیش از تکسی پایین شده بود . پیش از آنکه مرمی از میلهٔ تفنگچه به سوی سینهٔ رحیم پرواز کند سراج با لگد سنگینی او را میان لوش کوبانداخت . گلوله به هوا رفت ... در شعبه مخصوص تحقیق چند جوانی را که به سراج نشان دادند شناخت . گفت که از دوستان واقارب حاجی اند و همیشه از تکسی او استفاده میکرده اند و حاضر شد خانه ای را که چند روز پیش بکسی رابه آنجا برده است نیز نشان دهد . چند کوبهٔ پهلوی پل گذرگاه را چاشت همانروز محاصره کردند . از تلاشی خانه پانزده میل ماشیندار چینی . دو صندوق ماین و شش صندوق مرمی ماشیندار و یک راکت انداز با ده راکت به دست آوردند ...

* * *

رحیم در میان دهلیز نمناک و سرد شعبه تحقیق در حالیکه سخت گرسنه بود از رفیقش که مسوول تحقیق بود سگرت خواست . گفت : عادت که ندارم ، آماده حال پریشانی اعصاب احساس ضرورت

میکنم !

رفیقش در حالیکه به چشمان خسته او مینگریست تسلیمت آمیز گفت :

— سراج شما گناهی نداره . او مثل یک سلاح ده دست ای باند تروریست قرار گرفته . وقتیکه فامید که دوست واقارب جعلی حاجی در اصل اعضای باند تروریستی استن نزدیک بود از تعجب سگرت کت . او آدم خوش باوری ما لوم میشه از حیل گری باند های ضد انقلاب بسیار دور اس . اما آدم با جرات اس . رحیم دود سگرت را عمیق فرو میبرد و گوش به حرف های رفیقش داده بود . گفت :

میخایم تربیت شوه . آگاهانہ درجهت انقلاب قرار بگیره . گفت :
- ببریش صبا ده تشییع جنازه همی عضو سازمان جو نا که امروز
شهید شد و قاتله شما دستگیر کدین . سر رویه سراج تاثیر
داره . مگر امنیتشہ بگی . از پیشست نکشنش . اگر چه رفیقای مام
متوجه تان میباشن

در فضای روشن قبل از ظهر تپه شهدا صد ها درفش سرخ از
شمال نرم اوایل زمستان اهتزازا سرار آمیزی داشت . انسا نغرق
احترام و اندیشه می شد . ده ها جوان شانزده هفده ساله تا بوت
گلبوش رفیق شهید شانرا دوش به دوش آوردند . چند زن با صدای
بلند نوحه میکردند و زار زار می نالیدند . در میان گروه دختری
که لباسهای سیاه و چادرهای سفید داشتند یکی تقریبا فریاد میزد .
سخنان غم انگیزی میگفت ، نا شکبیا تر از دیگران بود . اکلیل
گلی از جانب سازمان جوانان بر مزار او گذاشته شد .
پیشاهنگان از جانب خویش اکلیل گلی گذاشتند و به رسم
پیشاهنگی احترام بجا کردند .

جوانی زیستنا مه اش را خواندودر اخیر زمزمه یی پخش شد که
پدرش گپ میزند . همه تلاش می کردند تا چهره پدرش را ببینند .
او خلاف انتظار اشک ریزان ظاهر نشد . مردی سیاه پوست ،
میانه سال با قامت افراشته و صورت استخوانی که با لاپوش
تیره رنگی به برداشت با لای سنگ بزرگی بالاشد و دستی به موهای
سیاه و سفید انبوهش کشیده گفت :

- برادر امه پدرش استم ، پدرش میدانین پدر یعنی که ؟ یعنی کسیکه
تنها به خاطر فرزند خود زنده اس . مگر مه گریه نمیکنم . مه هیچ گریه
نمیکنم . پسر مه از وقتیکه به سا زمان رفت میگفت : مه زندگی
خوده سر خدمت و طن ما ندیم . ای آرزو یش بود . هر کس ده
زندگی آرزو داره . آرزوی بجی مه بزرگترین آرزو یش همی بود .
خدمت وطن ! میگفت : از مرگ گریز نیس .

فخر مس که ده رای و وطن کشته شوم ! امروز روز فخر بچیم اس !
تفنگشه جوان دگی ده شانه میکنه. ای راه ، راه وطن تا مردم اس خالی
نمی مانه ...

سراج اشک هایش رابا فشن دستار پاک کرد . سخنان پدر
جوان شهید تنش رامی لرزاند . چه مردانی در دنیا پیدا می شوند!
چه قوتی در قلب شان هست و در مقابل چه آدم های وحشی یافت
می شوند . بیادش آمد آن مرد قاتل که سلا حش رابابی پروا بی عجیب
نشان داد و رفت . رفت که همین جوان راهد ف گلوله قرار دهد ،
و بعد که به سوی تاکسی سراج میدوید و با رحیم رو به رو شد ،
اگر سراج يك لحظه غفلت میکرد ، دیگر رحیم نیز اکنون درگنار شس
ایستاده نبود ، در زیر خاک بود ، بادسته گلی بر گوش و تصویرش
قلبش فشرده شد و با زوی رحیم رامحکم گرفت . گویا خود رامطمئن
ساخت که او در کنارش زنده است . باوجود رحیم احساس
قوت و اطمینان میکرد .

تنهایی خود را فراموش مینمود . خاطرش شاد می شد .
پدر جوان شهید گفت : « هر کسی در زندگی آرزوی بی دارد » .
مگر سراج هم آرزوی درزندگی داشت ؟ چه آرزوی ! فقط می
خواست بگذراند . شب و روز رابگذراند . همین تمام فلسفه زند
گیش بود . او هم میگفت و دیگران هم در دور و برش میگفتند ، مقصد
که روز بگذرد . او خوش بود که شب و روز میگردد و لقمه نانی دارد
که بخورد .

از نگاه مرد میکه چنین می اندیشند زندگی پلای است که می
باید از آن گذشت . در باره خود پل نمی باید اندیشید که چگونه است
و چگونه باید باشد . از آن میباید گذشت و خوشبخت کسی است که
زودتر میگردد .

رحیم و سراج پهلوی به پهلوی در میان انبوه مردم میکه در مراسم
تدفین شرکت جسته بودند بر تپه شهدا گام مینهادند . در آن

لحظات اندیشه و حدی هر دوی شانرا فرا گرفته بود. اندیشه احترام به جوان شهید و پدرش و کینه عظیم نسبت به کسیکه او را به شهادت رساند. این اندیشه در وجودشان ریشه دار می شد که کسانی به خاطر آبادی و وطن میر زمیند و کسانی کمر به قتل آنان بسته اند سراج گفت :

- آدرس حاجی برنج فرو شه چوپه پیر داده بود. البته وام کتی امیا دست داره! رحیم حرفی نزد. باز سراج گفت :
- ده گیر قلب آدمکش افتیده بدم.

سراج نخستین بار بر تپه شهید با لاشده بود. فکر کرد از آنجا کابل را تماشا کند. رحیم هم مخالفت نکرد. هر دو از آن فراز چشم به شهر دوختند. سراج بالا حصار دادید. نام بالا حصار را زیاد شنیده بود اما چیز مهمی در باره آن نمیدانست. رحیم همینقدر گفت :
- سالها اینجا قصر پادشاهی بود. سراج درباره چمن حضوری هم زیاد شنیده بود. مخصوصا صادر ارتباط با جشنها و روزهای خاص. نام چمن حضوری با ازدحام مردم و انواع تفریح و سرگرمی و شیرینی های گوناگون و چراغانی به ذهنش می آمد. گفت :

دروازه لاهوری کجا ره میگفتن؟ رحیم حاشیه چمن را نشان داد.
- او نجه ره، قدیم دروازه بوده یکی از دروازه های بزرگ شهر که از او نجه موتر ا به طرف هندوستان، لاهور میرفته. کابل با آن بالا حصار و چمن و و دیوارهای بالای کوه و سرکهای فراخ و مزدهم به نظرش بزرگ و با عظمت آمد. او هر چند با کابل آشنا لای زیاد نداشت اما از زبان پدرش و دیگر ریش سفیدان ده قصه های پیوسته باین شهر و جاهای خاص آن شنیده بود. از کودکی ها نسبت به کابل احساس محبت میکرد. پدرش سوار بر خر موشی خا - کستری اش که پاهایش تقریباً به زمین می خورد از کشت می آمد و بامردم ده با غرور خاصی از خا طرات خودش از کابل قصه میکرد. قصه میکرد که مردم رادیده بوده که به خواجه صفا میله از غوان می

رفته اند. یایک شب جشن را درچمن حضور ی خوابیده بوده است . یا چند شب رادر پل محمود خان دریک سرای سپری کرده است ...
نامهای جای هارا که شنیده بود به یادآورد: دارالامان ، خوا-
جه صفا ، دروازه لاهوری ، پل محمودخان ، گذرگاه ، دهمزنگ
شاه شهید احساس خوشی کرد که فرصت یافته است از آن
بلندی کابل راتماشاکند . در زیرتپه عمارت های جدید مکروریا ن
رادید . گفت :

- اینجه ره میگزروساآبادمیکنن؟رحیم گفت:

- روسانی خود افغانا آبا دمیکنن . یک قسمته ، مکروریا ن
اوله انجنیرای شوروی آباد کدزوبه افغانستان تحفه دادن . دگایشه
کارگرا وانجنیران خود ما آباد می کنن . مگم ای شکل خانه ساختن
بسیار کم مصرف وآسان اس . زیبا هم اس . میبینی شهره خو -
شما ساخته ! سراج در دلش تصدیق کرد ، خانه های زیبای
است . خوب حالا که نه پدر دارنده مادر ونه کسی که در ده منتظرش
باشد . چه بهتر که درهمین کابل کار وزندگی کند . اینجا کار زیاد
است دست انسان بند نمی ماند .

مردم به موترها سوار شده بودند وموترها چون زنجیری یکی
پشت دیگری از تپه شهدا پایین می شدند .

هیگل پدر جوان شهید که چند دقیقه پیش دفن کردند پیش چشم
سراج مجسم شد . با خود فکر کرد پسر جوان اورا کشتند که
چه ؟ که تفنگ گرفته بوده تا از انقلاب دفاع کند ، بر تپه شهدا
صد ها قبر و صد ها لوحه سنگی وعکس و صد هادرفش سرخ نشانه
آن بود که همه این اشخاص همین طور به خاطر دفاع از انقلاب ، دفاع
از سرکها ، موترها ومسافران ، علاقه داری ها ولسوالی ها وخانه
ومکتب کشته شده اند . فکر کرد که اگر همینطور اشرار قویتر و قویتر
شوند وهمه موترها را منفجر سازند همه مکتب هارا بسوزند ، همه مر-
دما ن رابکشند سرکها پر از کشته و خانه ها ویرانه و هر سوء

دود و خاکستر به نظرش آمد. ازدیدن کابل بدانصورت دلش تنگ شد و اینکه مدتی خودش هم در خدمت باندهای تروریست قرار داشته احساس شرمندگی کرد و زیرچشمی به سوی رحیم دید. دلش خوش شد که او متوجهش نیست. فکر کرد که همه شهدا از پشت سنگها به سوی او مینگردند و خمیازه به سوی او مینگردند. میگویند تو هم در گذشته شدن مادست داشتهای تو هم قاتل ما هستی، به سویش مشت هایشانرا تکان میدهند. خون از بدنهایشان جاریست در حالیکه هر دو آهسته آهسته از تپه شهداپایین می شدند سراج گاه گاه ترسیده به عقب می نگرست. به فکرش می آمد که برآستی شهدا برخاسته اند و میخوایند بدنبالش بدونند و دورش را حلقه کنند. و حشتناک بود!

* * *

برفباری های زمستان اوچ گرفته بود. رحیم روزها قصه سفر جلال آباد و چشم دیدنهای خود را به رفقایش بیان کرد. رفقایش باسراج آشنا شده بودند. چندین بار این موضوع مطرح شد که بروند به یکی از ولایات و درسنگر گرم بادشمن انقلاب رو به روشوند. آخر درشهر چه کار مهمی انجام میدهند. فقط جلسه میکنند و در مارش و میتنگ اشتراک می ورزند. این هم مهم است مگر به نیروی آنان درسنگرهای گرم ضرورت بیشتر است. این صحبتها شوخی آمیز در میان می آمد و میگذشت. چندین بار در جاهای مختلف به شکل هوس از رفتن به جبهه سخن گفتند و فراموش کردند.

کسی به فکر آن نبود که این مفکوره را عملی سازد، نمیدانستند که مقامات حزبی چه پاسخ میدهند. آیا آنانرا میفرستند یا نه...

یک روز در جلسه سازمان شعبوی رحیم اجازه سخن گفتن خواست و قصه سفر خود را که برای اکثر اعضای جلسه تازه نبود

مختصر بیان کرد وبعد علاوه نمود:

رفقا! وطن از ما انتظار دارد! ماره صدا میکند که به کمکش برویم
بیابین سلاح بگیریم، بریم به جبهات. رو به رو با دشمن بجنگیم
تا کمی در زیر سقف در باره قهرمانی های دیگر احرف بزینم. مگر
انقلاب سر ما حق ندارد؟ مگر مبارزه ما، درهمی جلسه ها پایان میافه؟
کمی حاضر اس که بری رفتن به جبهه ثبت نام کنه؟

- کدام جبهه، کجا؟ رفیق رحیم! کمی توضیح کو! رحیم کمی مکث
کرد خودش هم درست نمیدانست.

- هر جای که روان ماکنن؟ ده هر و لایتی که باشه؟ حز ب تصمیم
خات گرفت.

منشی گفته های او را تایید کرد گفت:

- فکری خوب اس.

نعیم که اول نمره صنف سوم بود گفت:

- درسا چطور میشه؟ فکر درسارام خوباید بکنیم! رحیم می

خواست پاسخ بد هد کمی مکث کرد مگر منشی خندید. گفت:

- درس به جای خود اس. منتمی شاید بری رسیدن به همصنفان

زحمت زیاد تر لازم شوه یا یکسال پستر از دیگر افاکولته ره تمام

خات کدین. درس جایی نمی گریزه. امروز موضوع امنیت کشور

از همه مهمتر اس.

نور الله گفت: مه حاضرستم که برم، نام مره نوشته کنین.

این رفیق کم حرف که همیشه در بحث های سیاسی عصبانی می شد

توجه همه رابه خویش جلب کرد. رحیم خوشحال شد. باجرات

بیشتر به سوی رفقاییش دید، گفت:

- چطور، دیگه سوال اس؟ یابه ثبت نام شروع کنیم. میرامان

که پسری از ده بود. ایستاد شد. نفس عمیق کشید و به سوی همه

دید. گفت:

- هد ف ماخذ مت به مردم اس. البته اگر از شهر برا ییم بهتر

میتانیم بامشکل مردم آشناشویم و بهتر میتانیم به مردم خدمت کنیم
ده حال حاضر مردم باید از شر اشرار خلاص کد. زن و اولادشانه
زندگی شانه، خانه و مکتب شانه. باید تفنگ گرفت با عذر و زاری
نمیشه بازور باید مردم نجات داد بازور تفنگ باید اشرار شکست
داد، کشت، نیست و نابود کد. مه حاضر استم اول نام خود
نوشته کنم....

ساعت پنج عصر جلسه تمام شد. در دفتر سازمان رحیم بامنشی
لست رفقا را برای رفتن به جبهه از نظر میگرداند. پنجاه و نه نفر ثبت
نام کرده بودند. با خواندن نام آخرین نفر هیجان زده مشتش را
به هوا تکان داد: هورا!

ورحیم و منشی یکدیگر را در آغوش گرفتند و یکی به دیگری تبریک
گفتند. مگر هیچکدام نمیدانستند که این کار عملی خواهد شد! به هر
صورت فکر کردند پاسخی است به صدای وجدان انقلابی شان.
اگر فرستاده نشوند هم عیبی ندارد.

در محوطه ناحیه، منشی نامهارا میخواند تا رفقای داوطلب را برای
پانزده روز در یکی از قرارگاههای عسکری جهت فرا گرفتن
تعلیمات نظامی بفرستند. نام پنجاه و نه نفر را از روی کاغذ
به ترتیب خواند. به چهره هر یک خیره شد. فهرست به آخر رسید
مگر نام یکنفر نخوانده ماند. منشی پرسید:

- رفیق، نام شماره خواندم؟

- نی صاحب.

- چرا مگر نام شما ده لست نیست؟ حساب کرد. شصت نفر
بودند. اما در لست نام پنجاه و نه نفر نوشته بود. منشی با تعجب
گفت:

- نام شما ده لست نیست. مه با سازمانتان تماس میگیرم.
رحیم نزدیک منشی رفت و چیزی به گوشش گفت: منشی باشگفتی
بیشتر، گفت:

- عضو حزب نیس؟ رفیق شخصی توس؟ مه اوره روان کده نمسی
تاتم، رفیق، مسوولیت داره. رحیم خواهش کرد:
- لطف بکنین رفیق منشی. اوها ضر اس داو طلبانه ده صف
رفقای حزبی به جبهه بره. چارواانش نمیکنین؟ ما همه تضمین
میکنیم که او آدم خوب اس. رفیق شخصی مس. منشی به فکر رفت.
گفت:

- چه کاره اس؟ رحیم گفت:

- موتر وان اس. باز منشی فکر کرد. گفت:
- از کمیته شهر پرسان میکنم. رفت که از اتا ق دیگر تلفون کند.
وقتیکه آمد برقی خنده صورتش را روشن ساخته بود. گفت:
- بفر مایین نام تان چیسی؟ گفت:

- نام صایب سراج الدین. امطور سراج میگم صایب....

موتر آمد. منشی ناحیه دستورداد که بالاشوند. هر کدام بایک
بیک که در آن ضروری ترین چیزها مانند برس دندان، دستمال
روی، صابون وغیره بایک جلد کتاب گرفته بودند به موتر سوار
شدند. منشی ناحیه دست رحیم را با محبت فشرد. گفت:
- ابتکار خوبی کدی. برای ناحیه ما افتخار بزرگ اس. مه
شماره وخت رفتن به جبهه میبینم، باد از پانزده روز تعلیمات نظامی.
به صورت سراج نیز خیره شد. دستش را به گرمی فشرد....

در جلسه کمیته حزبی شهر نیز منشی لست را به رفقا بانشاط خاص
صی قرائت کرد. و آن اقدام محصلان را حادثه پر افتخاری در
زندگی حزب نامید. گفت که حتمی هنگام تعلیمات نظامی چند یسن
بار به دیدارشان خواهد رفت. گفت که این نخستین گروهی است که
رضا کارانه عازم جبهه می شوند، با ابتکار خودشان این قهرمانان
راه را برای دیگران باز کردند. از ایشان باید طور شایسته قدردانی
کرد...

بر موتر که سوار شدند چند دقیقه اول با سکوت گذشت. بعد هر کسی باریکیکه در پهلویش نشسته بود به صحبت پرداخت و چند لحظه بعد سرویس پر از هیاهو و مزاح و خنده شد. از عصبانیت معلم فزیک، از راننده ملی بس که با وصف پیری به دخترها علاقه خاصی نشان میدهد، از فلان کاردا و طلبانه که بعد از آن چند نفر رفته بودند سینما، از فلان امتحان که تقریباً همه سوالها بیرون از کتاب بود و هیچکس نمره کامیابی نگرفت، از فلان دختری که با بچهها مزاح غلیظ میکند و از فلان صنفی‌شان که فکا هم زیاد میداند. از لقب‌هایی که بالای پسران و دختران پوهنتون توسط هم‌مصنفان شان گذاشته شده بود. مرغابی، انسان‌نیاندر تال، چایجوش یاد می‌کردند.

نعیم کتابش را از بیک کشید و ورق زد و از شکور پرسید :
- توجه کتاب گرفتی؟ گفت دولت و انقلاب. نور الله گفت :
- ده تعلیمات نظمی بهتر بود که کدام مجموعه شعر یا کدام رمان یا کتاب ساده‌تر با خود می‌گرفتی. دولت و انقلاب کتابی است که آدم با حواس جمع باید بخواند.
شکور گفت :

- خوب، امی دم دست بود، امی شوا می‌خواندم، تا نصف خوانده بودم حیفم آمد که بانم.
نور الله گفت :

- نی اشتباه کدی. اینهمه بی‌منتخب غزل‌های حافظ مناسبترین کتاب در حالیکه نام کتاب را از پشتی می‌خواند پیروز مندانه بسوی میرامان نگاه کرد و روبه سوی رحیم کرد و گفت :
- توجه گرفتی؟ رحیم در حالیکه کتابش را در بیک می‌گذاشت گفت: از مه فلسفه است.

- چیس؟ توام اشتباه کدی. رفیق! فلسفه ره باید ده اتا ق بی سروصدا با گوش آرام و حواس جمع خواند، نه ده قشله عسکری،

ده وقت تعلیمات نظامی ! کتابهای علمی و فلسفی دقت لازم داره و کتابچه یاد داشت وپنسل و

رحیم گفت :

برآموزش و بر طالب العلم هر بلست زمین مدرسه اس .
تصادفا رشید نیز کتابی در تاریخ افغانستان باخود گرفته بود .
در میان موتر تقریبا بحث گرمی آغاز می یافت که چه کتابی در شرایط جبهه برای مطالعه مناسب است .
بعد معلوم شد که هیچکدام بر این موضوع نیندیشیده اند ، بل که بران فکر کرده اند که چه کتابی را دوست میدارند .

ازبیک ها کتابهای مختلفی برآمد . منتخب شاهنامه ، مادرگورکی گلستان سعدی ، چندین جلد تاریخ افغانستان و چند کتاب در فلسفه . تنها روح الله و حسن دو کتابچه سفید یاد داشت آورده بودند . وقتیکه شکور به شوخی گفت :

- رفیق روح الله و رفیق حسن کتابچه سفید مطالعه میکنند ! حسن هم اعتراض مزاح آمیز کرد .
گفت :

- ببخشین ، ما تصمیم داریم که فقط خاطرات خوده یاد داشت کنیم ، جالبترین حوادثه ثبت کنیم .

یک روز یا خود ما یا کسی دیگه نوشته خات کد ، ای مهم اس
راستی فکر خوبی بود . رفقا تایید کردند ، یاد داشت کردن رویدادها در کتابچه خاطرات مو تر مثل اینکه در راه خامه میرفت ، تکان تکان میخورد و خاک زیادی از لای دروازه هابه داخل می آمد .

رفقا گرم صحبت بودند . تنها سراج برچوکی آخر به فکر رفته بود . یکبار به فکرش گذشت چه فرقی میان کتابها میتواند باشد . چطور رفقا با لذت و علاقمندی درباره حرکتها صحبت می کردند ، که کدام سخت است و کدام آسان و کدام یک را چه وقت باید خواند .

به فکرش گذشت که چرا او سواد ندارد. چرا کتاب خوانده نمیتواند. چنین فکری یکبار دیگر هم درزنده گئی به سراغش آمده بود. در زمان شاهی هم گاهی که توقعات زیاد ی از کارگران میداشتند مسئله سواد آموزی کارگران و تاسیس کودکستان برای اطفالشان و غیره موضوع بحث قرار می گرفت اما پس از چند روزی به فراموشی سپرده می شد. یکبار هم در فابریکه خانه سازی کورس سواد آموزی دایر شد که سراج هم ثبت نام کرد و چند روزی درس خواند و اما بزودی کورس بسته شد و کسی ندانست چرا؟ این دومین بار بود که فکر با سواد شدن ناگهانی به سر سراج آمد.

شکور را که نزدیکش نشست، بود، گفت:

- توبتی امو کتابته!

- کدام کتابه؟

- اموره. شکور دو لت و انقلاب را به سراج داد در حالیکه با تعجب

به صورتش می نگریست.

سراج کتاب را از جای نامعلومی باز کرد و به هر دو صفحه اش کف دست راستش را کشید. صفحه های کتاب، سرد و مطبوع بود سراج به خط هایش خیره شد. مانند زنجیرهای باریک کنار هم کشیده شده بودند. فکر کرد که در داخل آن زنجیر باریک روشنی جاریست. مانند برقد در داخل سیم. و اما درون خود او تاریک تاریک است اگر این رشته ها به چشمان او وصل شوند سینه و دماغ او روشن خواهد شد و بعد نور از چشمان او بیرون خواهد تابد و راه را روشن خواهد کرد. خوب دقت کرد چنان معلوم میشد که دویدن نور را در میان خط ها حس میکند. لحظه ای فکر کرد و با دلتنگی کتاب را بست و بدو نامل به شکور گفت:

- مرام یاد میتی؟

- چی ره؟

- کتاب خواند نه. شکور بی پروا خندید، گفت:

- رحیم بچیم ! سراج می‌گه خواندن دولت و انقلابه برش یاد بستم!
اشتیاره میبینی ؟

دیگران هم خندیدند . سراج سرخ‌شده ، شرمید و با سراسیمگی
به‌چشمان رفقای رحیم میدید و از شکور دل‌آزرده بود . او نمی
دانست چرا می‌خندند . او که سخن‌خنده آوری نگفته است .
نعیم مداخله کرد :

- نکنین ، خنده نکنین . مه‌یادش میتم . سراج رفیق چه یاد ت
بتم؟ کلمه رفیق به گوشه‌های سراج خوش خورد و به خاطر جانب‌داری
اش قلباً از نعیم سپاسگزار شد . گفت:
- چرا بدباشه ؟ چه فکرخو بی‌کدی سراج . تو مثل همیشه فکر
ای‌عالی به‌سرت میایه ...

نعیم ازجایش برخاست و دستش را عقب برد :
- بیا که قول کنیم ! مه‌سوادیات میتم . مه ، به‌گردن مه . سراج
و نعیم دست یکدیگر را فشردند در نگاه سراج برق‌شادی و سپاسگزاری
بود . شکور در حالیکه از خنده خویش احساس ندامت میکرد
خواست باشوخی آنرا تلافی کند . گفت :

- سراج رفیق ، اگه سواد یادگرفتی هوش کنی معلم فزیک نشی!
همه خندیدند اما باز سراج ندانست چرا می‌خندند و سکوت کرد . خوش
بود که یک روزی به‌کمک نعیم کتاب‌خوانده خواهد توانست .
و فوراً حرف شکور یادش می‌آمد که هوش کند معلم فزیک نشود و
خنده شکور به نظرش آمد که بیمورد بود ...

* * *

تعلیمات نظامی در یک قشله عسکری که در زمان امین بمباران
شده بود سپری میگردید .
رفقا باوصف ممانعت‌های زیاد فرماندهان ، شبانه ویرانه‌ها را
میکاویدند و در روشنی چراغ‌دستی باگلوله‌های کلشنکوف جیب‌های

شانرا پرمیکردند و فردا در وقت تنفس نشانه میزدند. صاحب منصبان میگفتند، مقدار بزرگ مواد منفجره و انواع ماین و بم زیر خاک شده است.

نباید بدانجا اصلاً نزدیک شده اما گوش رحیم و رفقاییش گوی آن سخنان راهیچ نمیشنید.

سراج در تمرینات استعداد نشان داد و طرف توجه صاحب منصبان قرار گرفت. مخصوصاً که در ساعات استراحت نزد نعیم درس میخواند، سواد میآموخت. نعیم روش تدریس زبان را نمیدانست و درباره آن اصلاً نمیآندیشید. او بیشتر دربارهٔ بینش سیاسی سراج فکر میکرد. میخواست وی زودتر هدف انقلاب را درک کند و دوست و دشمن انقلاب را دوست و دشمن مردم را و بالاخره دوست و دشمن خویش را بشناسد. او این کلمه بیکه به سراج یاد داد «انقلاب» بود و دومین کلمه «شور» یک روز رفقا دربارهٔ انقلاب حرف میزدند و سراج هم علاقمند شد که نوشتن این کلمه را بیاموزد و همان روز بعد از نیم ساعت مشق و تمرین توانست «انقلاب» بنویسد.

چقدر نوشتنش سخت بود. سراج الف نوشت بعد نون و بعد مکث کرد. شرط بندی شروع شد. «شرط چند؟...» دست یک دیگر را فشار میدادند. یکی میگفت «نتانه» دیگری میگفت «بتانه» صداها بلند ترشد، و سراج در حالیکه چوب را بالای زمین فشرده حرکت میداد فکر میکرد. عرق بر پیشانیش دویده نفسش در سینه گره شده بود. باخود فکر میکرد حتمی خواهم نوشت، حتمی. عرق لای پنجه هایش راتر کرد و حتی حس کرد که دستش از هیجان میلرزد. سمت حرکت چوب بروی زمین خوشی رفقا را با دقت کم و زیاد می کرد. در هر میلی متر یا هورا میکشیدند و شادمان می شدند و یانا امیدانه سکوت مینمودند. تا آنکه یکباره کف زدند، و سراج نشست و نفس

عمیقی کشید. پیروزی احساس سراج مطبوعی به او بخشید... بعد از پانزده روز فراگیری تعلیمات نظامی به یکی از ولایات

زون شرقی رهسپار شدند . سفر با طیاره صورت گرفت زیرا با موتر امکان حمله ناگهانی اشرار وجود داشت. آنان هرچه اصرار کردند که با موتر سفر کنند پذیرفته نشد . گفته می شد که راه ها ماین گذاری شده است و گذشته ازان درحلات اشرار از ارتفاعات نیرو- هاییکه درمیان دره میرفتند بیشتر خساره میدیدند .
غروب هنگام به منزل رسیدند...

* * *

منشی کمیته ولایتی مرد استخوانی کم حرفی بود. بامکت هاو آهسته سخن میگفت :

می گفت که دردهات باند هانفوذ کرده اند . ماتنها عمارات دولتی راپاسبانی میکنیم . بازار مسدود است . مکتب مسدود است هیچ کسی به ادارات دولتی مراجعه نمیکند . او مثل اینکه در باره مرده پی حرف بزند ، در باره ولایت سخن میگفت . میگفت این ثمره تلخ خطا هایی است که در آغا زانقلاب زمامداران اینجا کرده اند . مردم از انقلاب ترسیده اند . بسیار کار میخواهد تادوباره بدان امید ببندند . تبلیغات ضد انقلاب رابه خشنودی می پذیرند . شصت رقیق داوطلب دو را دور اتاق نشسته بودند .
خستگی راه ازسینما هایشان پیدا بود.

په سخنان منشی کمیته ولایتی گوشه داده بودند . او ضمن صحبت گاهی به سربازانیکه برای خدمت حاضر بودند برای زودتر آماده شدن غذا دستور هایی میداد . شمرده حرف میزد ، می گفت :

- راستش اکثر مردم از نام انقلاب ، از نام حزب گریزان استند . به دین ومذهب شان تعرض شده به زن ودخترشان مالودارایی شان . به سختی اذدل شان میبرایه .
اینجه کار شما هم جنگ اس هم تبلیغ...

شاید او احساس کهنتری میکردودر برابر نگاه های پرسش آمیز جوانان داوطلب میخواست دلایلی برای برائت خویش بیا بد . میگفت :

— ما کوشش زیادی کردیم . تاجایی پیش رفتیم، اما باند های ضدانقلاب مردم به قتل تهدید میکنند و دست به ترور های نامردانه میزنن که کسی بادو لت همکار ی نکنه .

دستر خوان راهموار کردند و غوری های پلاو رابالای آنچیدند . منشی کمیته ولایتی در حالیکه دستها یش رامی شست گفت :

— قاشق پنجه که نداریم . امطوروطنی نان میزنیم ، چطور رفیقا؟ در گرسنگی پلاو چه لذتی دارد . خاصتا که روغنش کمی زیاد تر باشد و کمی نرمتر پخته شده باشد . رحیم باخود فکر کرد . وهمینکه لقمه اش راتیار میکرد پار چه یی از گوشت بریان دم دستش آمد . پرسید :

— رفیق منشی ! گوشته از کجامیخرین ؟

— دوکانا که بسته اس . اشرار مردمه تهدید میکنند که دوکانایشانه واز نکنن ، مگریک قصاب ده خانه گوسفند میکشه وپت برما میاره .

روح الله که گفته های منشی رایاد داشت میکرد پرسید :

— ای اشرار چند نفر استن به فکر شما ؟...

— دسته های دوازده تاییست نفری پراگنده شاید ده تمام منطقه تاده دسته باشه .

وام مربوط سازمانا وباند های مختلف ... اما یک تعداد مردم بیچاره بیسواده هم فریب دادن ...

شکور در صحن حویلی به نعیم گفت :

— میبینی که حتی سگا از صدای تفنگ ترسیده چپ شدن . چه خا - موشی سهمگینی ... و آهسته از زیر پیراهنش کتابچه یی را کشیده به اونشان داد :

— بچیم کتا بچی روح الله ره زدیم چپته بگی وبقبق خندید . سراج - کتابچه را از دستش پرانده به روح الله داد ، شکور جدی شد .

— چه لودی بیایی ! میماندی که آزارش میدادم .

سراج نمیتوانست بفهمد که در آنحالت هم میتوان شوخی کرد . به فکر رفت .

منشی کمیته ولایتی در حالیکه دستهایش را شسته بود و بادستمال پاک میکرد ازخانه برآمد و گفت :

- رفیق رحیم! رفقا باید تقسیم شون . به حساب جاها ی مهم که احتمال حمله باندها وجود داره . پسته های امنیتی باید تشکیل کنیم . باز به خانه رفتند . و در کنار چراغ اریکین رفقا رابه پسته های ده نفری تقسیم کردند . پسته مکتب دختران ، پسته مکتب پسران پسته شفا خانه، پسته تانک تیـل، پسته مخزن آب و ...

* * *

شام تاریک بود که رفقای پسته مکتب پسران را در کنار دروازه نیمه سوخته مکتب از موتر پایین کردند. یگانه محافظ با چراغ تیلی که فتیله اش در برابر باد میتپید عقب دروازه آمد .

او نخست دروازه را نمی کشود. می گفت :

- چه گاره استین؟ نام شودارین؟ هنوز شام بود، مگر او نام شب میخواست . میگفت دروازه را باز نمیکنم. امر نیست . وبعد که باز گرد بادیدن چند نفر مسلح به تملق پر داخت. صورتش درست دیده نمی شد. سلام داد. رفقا هم سلامش دادند . رحیم که سر گروپ شان بود پرسید:

- پدر تناستی ؟

- تناستم سایب . شکور گفت :

- اشرار آزارت نمی تن ؟ گفت:

- اشرار خونستن ، مجاهدین استن صایب . شکور خندید . گفت:

- مجاهدین اگه باشن مکتبه چرادرمیتن ؟ معلماره چرا میکشن؟

- سایب میگن مکتب آدمه کافر میسازه سایب . میگن معلما کافر شدن سایب .

شکور گفت :

- ده مکتب خو علم یاد گرفته همیشه علما م آدمه کافر میسازه ؟

- سایب مه چه میفام . میگن میسازه .

- که میگه ؟

- سایب مجاهدین میگن، حالادیگر داخل دهلیز مکتب شده بودند.
رحیم بهشکور گفت :

- کار زیادی پیشرو داریم . مهمتر از همه ایس که مردم بفا من
اشرار چطور آدمایی استن و مجا هدین چه قسم آدماره میگن . هنوز
نمیدانستند که عمارت مکتب چنداتاق داره . اتاقها در کدام سمت
واقع شده است .

همه جا تاریک تاریک بود . فکرمیکردی در دریایی از قیر فرو رفته
ای . محافظ چراغش رابه مهمانان گذاشت و رفت که بخوابد . در
دهلیز هاییکه فرش خشت پخته داشت وسقفش بسیار بلند بود در
آن آغاز شب پست ترین آوازی بلند وترساننده انعکاس میکرد .
ترس آن وجود داشت که اشراردر داخل اتاقهای درس کمین
کرده باشند .

رفقا گوشه یی را انتخاب کردند که سه طرف آن دیوار بود و آنجا
درحالیکه یکدانه سگرت را دست به دست یک یک دود کش میکردند
پلان پیره را ساختند . بعدماشیندارهارا آزمایش کردند ، گیت ها را
پس وپیش کردند ، بالای ضربه وانداخت منفرد آوردند و تعلیمات
نظامی رادر باره استعمال کلاشنیکوف تکرار کردند . آهسته آهسته
صحبتمی کردند و متوجه کوچکتربین صدایی از بیرون بودند .

ناگهان ازسوی گلوله یی زوزه کشان به داخل مکتب آمد .
این نخستین بار بود که رفقای داوطلب اخطار دشمن را می شنیدند .
تاجشم به هم زدن هرکه موضعی برای خودش یافت وآتش از دوجا-
نب کشوده شد . رگبار گلوله شیشه های پنجره هارا به روی
زمین میپاشید .

تقریبا دوساعت تیر اندازی طول کشید . وبعد آهسته آهسته به
خاموشی رفت . در دهلیز که نزدیک چراغ جمع شدند شکور پیش از همه

به شمردن رفقا پرداخت .

— يك ، دو ، سه ، چهار ... نه رفقا يك نفر كم اس ... بگو بين كدام
تان شهيد شدين ؟

همه خنديدند . سراج گفت :

— خوده حساب نكدي . اگه ندي ده نفر پوره اس .

همين يك شوخي وخنده كو تا مثل اينكه همه وحشت وهيچان
جنگك را فرو شست . احساس آرامش به همه دست داد .
دو رفيق موظف پهره براي اجرائي وظيفه رفتند و ديگران بعضي يك
پهلوافتادند و بعضي سر رابرشانه يكديگر گذاشته به خواب رفتند .

* * *

آغاز روز نخستين ايفا ي وظيفه در پسته امنيتي مکتب اندوه آور بود .
اتاقهاي درس باتارهاي جولا در زاويه هاي آنها نشان ميداد كه از
مدتها بسته بوده است . ذراتاق تنوير سياسي ورقی از گرد بالای
کتابها و مجله ها نشسته بود . يگانه لازم مکتب كه پسان معلوم شد
نامش زرين گل بوده است با چشمان سرمه کرده و يك حلقه فلزی كو چك
كه در نرمه گوش چپش تكان ميخورد بانسواريكه هميش زير زبان داشت
توضيحات ميداد ، ميگفت :

— ده خانه معلما خط انداختن كه اگه مکتب رفتن كشته ميشن . ده
خانه هاي بچه ها هم خط انداختن ده دروازه مکتب همراي بم زدن
مگم دگه غرض نگرفتن . چند ماه اس كه مکتب واز نشده . معلم
قاسم خانه دو ماه پيش كشتن . معلم اعظم گل خانه دومر می زدن . گر—
يخته رفت خدا ميدانه كجا رفت . يك بچي مكتبي ره از جمات نهم ،
ده درخت پشت مکتب غرغره كدن .

در اتاق تنوير سياسي رحيم در حاليكه بالای گرد روی يکی از
مجله ها خط می کشيد به حرفهاي او گوش ميداد ، فکر ميکرد ، کار
تبليغي ضروري ترين کار يست كه بايد زودتر بدان پرداخت . مردم
بدانند بايد اينان كه به دستور بيگانه برادر خودرامي كشنند و به خانه

خویش آتش میزنند ، مکتب و شفا خانه و مسجد را ویران میکنند مجاهدین هستند . به نظر ملازم مکتب آنان درست می گویند . درس مکتب مسلمانان را زیان میرساند . لابد دیگران هم همینطور می اندیشند . با مردم باید صحبت کرد . چنین به نظر می آمد که شکور ، نعیم ، روح الله نیز به افکار مشابیهی فرورفته اند . اما قبل از رفتن به قریه ها و صحبت با مردم پلان جدیدی طرح شد . رفقا تازه از مرکز آمده بودند . هنوز کسی درباره شان اطلاعی نداشت .

اگر بالباس اشرار در میان گروه های ضد انقلاب داخل می شدند می توانستند شماری از آنان را دستگیر کنند . در کمیته ولایتی کارتهای عضویت باندهای ضد انقلابی فراوان بود . از آن کارتهای گرفتند و عکسهای خود را نصب کردند و غروب یک روز اوایل بهار هنوز که هفته یی از اقامت شان در پسته مکتب میگذشت نشانی باغی را بدست آوردند که در آن بعضی گروه های ضد انقلاب برای چرس کشیدن جمع می شدند . داخل شدن به باغ ظاهرًا خطر داشت اما خیلی به آسانی صورت گرفت . بانخستین سوالها که پسر بچه های شانزده هفده ساله مسلح از رفقای تازه وارد کردند معلوم شد که حریف ها آنقدر هوشیار هم نیستند .

- تو کدام مجاهد هستی ؟

- ما جمعیتی استم .

- ما جمعیتی استم . و گاهی که پرسشی شك آلود به سیل شوخی صورت میگرفت :

- دو لتی نباشی ! فوراً رفیق کارت سبزش رامی کشید و باجرات در کف دست پرسنده می گذاشت .

- ببی کارت حزب جمعیت اسلامی نیس؟ و علاوه میکرد:

- ما وقتیکه مجاهد بودم تو هنوز ده تخم بودی !

سرها که از دود چرس گرم شد پای قصه ها و شکایت ها در میان آمد . یکی گفت که درین روز ها کم پول است . میخواهد به خانه فلان

کس اختطاری بیندا زد .دیگری گفت میخواد انتقا مش را از فلان کس بگیرد . و دیگری میگفت اگر بدانده که چه کسی از گروه آنان مر می سلاح رامیفروشد به دست خود شهیدش خواهد کرد . اما رحیم در حالیکه بالای علفهای برپشت افتاده بود ، گفت

— مه حس میکنم از ایقه جنگ و کشت و خون خسته شدیم . این جمله گویی مهربانه دهان همی زد .

چند دقیقه خاموش شدند . مثل اینکه با این گفته خواست درونی همه برملا گردید . اما همانکه می گفت هر که سلاح بفروشد به دست خود میکشم اعتراضی کرد :

— چرا خسته شدی ؟ جهاده باید تا آخر ادامه داد .

— تا آخر ؟ تا کجا ؟ برادر مجا هدمره ترسو خیال نکو مگر بی قوت ما و قدرت دولتی هرگز برابر نیس و اباز «حرکت» کتی «محاذ» دشمن اس و محاذ کتی حزب اسلامی و او کتی دگیش و دگیش کتی دگیش . باز مه تاحالی نفهمیدیم که باای کشتن و ویران کنن چیزی ساخته خات شد ؟ یکی دیگر وارد صحبت شد :

— برادر چه کم داری ؟ ساتت تیراس . پیسه داری . حکمت ده هر ده و علاقه داری میچله و تا که میچله میچلانیم که نشد ، نشد . زور آدمی استی ...

یکی دیگری گفت :

— برادر مجا هد راست میگه گمانم از صد حزب اسلامی زیاد ترشده . دیگری مثل اینکه می شمرد

— حرکت انقلاب اسلامی ، حزب اسلامی ، جمعیت اسلامی ، محاذ ملی نجات ملی ، جبهه ملی نیرو و ...

— مره ده گیرم حر کتی بیایه یک شاجوره ده سینیش خالی میکنم .

— آلی تنا حرکت نیس ، رعدا اس نصراس ، حزب الله اس یک هزار دگیش اس ... یکی دیگره میکشه .

- اسلام یکس یا چند یسن تا؟ بیادرهرکی بر خود پا چایی کار
داره .

- چشم ته صدقه برادر مجاهد !

- تو وخت ته خوش بگذرا نچه آدمی بیایی .

- میگه امیر حزب اسلامیه هرات دختر ملک خانشرین باغ دشتی
ره گرفته ده مهرش چی انداخته ؟ یکمیل زیکو یک و دو میل داشکه و
ده میل ۳۰۳ بور !

- امویا لوان رمضان اس نی و امخدا وراستی جلاداس جلاد.
میگه نفرای حکو متی ره که گیر کده میارن میگه بدون پرسان
قطار استادشان میکنه . یکساطورداره خودش میایه رو به روی نفر
استاده می شه وده فر قش میزنه تا گردن دو شقش میکنه .
میگه بسیار وختا نفر اوله که میزنه چند تایی دگیش از ترس
سکته میکنه !

در میان باغ تاریکی سهمگینی حکم میراند . درخت های
چناری که در آغوش جا نمی شدند با قامت افراشته سکوت شب را
پاسداری میکردند . هیچ برگ نمی جنبید .
نعیم طبق قرار قبلی صدا کرد :

- شکور ! شکور ! خوت بورده؟ سربازانی که به دستور قبلی باغ
را محاصره کرده بودند با یک حمله اخطار دادند که کسی حرکت
نکند . سی و دو نفر ضد انقلاب به چنگ آمد .

همه را خلع سلاح کردند و به ولایت آوردند . والی آنان را به
توقیف فرستاد . وقتیکه به سوی توقیف میبردند وی نفس عمیقی
کشید و گفت :

- به شما تبریک میگم . اینده ای منطقه بسیار نارامی بار آورده
بودن ...

• • •

رحیم درست در میان چو کات دروازه عمارت مکتب ایستاده بود .



از بالای دو مین پتۀ زینۀ خشت پخته آمدن شاگردان را تماشا میکرد. از وقتیکه درس ها با یید آغاز می شد بیش از ساعتی گذشته بود و اما هنوز شاگردان دو تا دو تا ، بعضا بادستۀ پنج شش نفری از میان کرد های رشقه نور سته و پناه درختان سرو می آمدند . نزدیک های مکتب که میر سید ند. با احتیاط کتابها یشان را از میان پتو یا از زیر پیراهن شان بیرون میکردند. بادقت مواظب اطراف بودند .

در کنار در وردی مکتب شکو ربای پیرهن تنبان سفید و ماشیندار ش پهره میداد. ونعیم از بام مکتب اطراف را مراقبت بود . از معلمین هم سه چهار تن آمده بودند. اما رحیم در بارۀ آغاز شدن درس ها نمی اندیشید . در مکتبی که چند ماه بسته بود و اشرار پیوسته اخطار میدادند که رفتن به مکتب را با گلوله جواب خواهند داد مهم آن بود که باری دروازه های صنف ها باز شود. رحیم قبضۀ ماشیندار را در میان انگشتانش می فشرد. مرد مازدها اطراف مکتب نخست از صحبت با آنان امتناع کردند. کودکی گفت که در ده میگویند که از مردمان حکومتی باید فرار کرد . آنان مال مردم را تاراج میکنند و زنان و دختران را برای خود میگیرند . بعد یکی دو پیر مرد آمدند و پرسیدند که تازه واردان چه میخواهند . هر قدر مواد خوراکی ، گوسفند و بز به کار داشته باشند خواهند داد اما زودتر آنجا را ترک بگویند و مردم را دچار مصیبت نسازند . رحیم خطر کرده بود. رفقارا مجبور ساخته بود که بدون سلاح بیایند. او دست های خویش را باز کرد. گفت :

- ما سلاح نداریم . به جنگ نامیدیم. آمدیم که باشما گپ بزینیم . چرا بجای خود ده مکتب روان نمیکنین ؟ ساعتی گذشته انبوه زنان مردان و کودکان دور تاز و واردان حلقه زدند .

در آخر های صحبت نان و آب سرد تعارف کردند و نامها یشان را پرسیدند. بچه یی به سنین دوازده سیزده ساله گفت :

- کاکا رحیم ! مه صبا مکتب میایم. کتابای ما مه ده مابین کاهاپت

کدیم. وخواهرش با برق خنده نمکین بر صورتش دستش را جلو دهن او گرفت. و به سوی رحیم با محبت نگاه کرد.
رحیم در این فکرها بود که از پشت درختان سرو صدا یی برخا -
ست:

- کاکارحیم! وصدای گلوله یی ... کودك در حالیکه دستش را روی شکمش گرفته بود بر زمین افتاد .
رحیم به سوی کوچه دوید . از بالای بام آتش ماشیندار کسوده شد
زرین گل دوید که کودك را برداردمگر گلوله ییکه در چند قدمی اش
خورد ناگزیرش ساخت که با همان شتاب برگردد.
رحیم با فریادی در گلو :

- نامردایک خونه با صد خون جواب خات دادم! گیت ماشیندارش
راکش کرد و در حالیکه نمیدا نست چه میکند به چهار طرف آتش کردو
جسد خون آلود کودك را بر دستها برداشت چندین فیر دیگر شد . اما
رحیم با قند مهای آهسته و گره خشم بر ابروانش به سوی مکتب می آمد
و فریاد میزد :

- وحشی ها ! دزدا ! خون ای طفله مردم به شما نمی بخشن ! نمی
بخشن ! انتقام ای کود که مه خات گرفتیم . مه ! کثیفا ! با پنجه های
خود گلو ن کثیف تانه سورا خخات کدم .
شاگردان و معلمین هم به کوچه ریختند . لباس خاکستری رحیم
خون آلود شده بود . او در برابر مردم ده هم سوگند یاد کرد که انتقام
کودك را میگیرد . مردم بازوی رحیم را که مرمی خورده بود بستند . خوا -
هر کودك برای رحیم در گیلاس مسین آب سرد آورد . اودر حالیکه
میگیریست بریده بریده می گفت :

- او ره غیر بیادر اندرش دگه کسی نکشته . اوقو ماندان یک گروه
اشرار اس ، چندروز پیش اخطار روان کده بود که خات کشتیش !
گفته بود مره تورن قیوم میگن ای میراث خوریدره سر شه زیر با لش
میکنم ...

وباد هنوز درپای يك درخت با ورقهای كتاب طفلک شهید بازی میکرد ...

* * *

درس ها جریان داشت . نعيم مسئول ادارهٔ مکتب بود. و همراه باشکور در ساعات درس فزیک و ریاضی باشاگردان کمک میکرد . رحیم در پهلوی کار های مکتب به صحبت با پیر مردان دهکده ها و توضیح اهداف حزب و دولت و دیگر کارها ی سیاسی می پرداخت. همهٔ شان بارفقای خویش در دیگر پسته ها عملیات چریکی شبانه را برقرار گاه های اشرار سازمان میدادند.

هر روز یکی دو دکان باز می شد و بازار آهسته آهسته زندگی و حرکت می یافت. بازار آهسته آهسته گرم می شد.

مثل اینکه شهادت كودك در کنار دروازهٔ مکتب آخرین قربانی بود. اشرار دیگر جرات نکردند کسی را اخطار بدهند یا بر کسی حمله نمایند. عملیات شبانه پسته های امنیتی دسته های اشرار را مجبور به فرار به دهات دور ساخته بود .

يك روز جمعه زرین گل ملازم مکتب پنج نان روغنی دريك دستمال سرخ پیچیده آورد. گفت مریم خواهر همان كودك شهید آورده. با پدرش آمده بوده . پدرش را بونجهٔ جاله بازمی گویند.

مردم را با جاله از دریا عبور میدهند چرسی آدم است . زن اولش را طلاق کرده و بازن دومش زندگی میکند . به رحیم پیام فرستاده که ما جز تو کسی دیگری نداریم. تو پناه ماستی مهمان ماشو.

شکور در حالیکه نصف يك نان روغنی را چور کرد به رحیم گفت:
- حالی ده پالوی کار های تبلیغی جنگ و تدریس و ادارهٔ مکتب برای حرفهای عاشقانه هم باید وخت داشته باشی. نعيم از زرین گل پرسید :

- ای دختر بونجه چند ساله اس؟ زرین گل در حالیکه با دستش بلند ی

قامت اورانشان میداد گفت :

— خدا دروغگوی نسازه همیقه میایه. يك سیزده چهار ده ساله
باشه .

نعیم گفت:

— هنوز طفل اس. زرین گل گفت:

— صایب ده ای ملکای ما دخترده ساله بهشوی میتن . شما سیزده
ره میگین طفل اس .

شکور گفت:

— خیر اس مه صبر میکنم تا که به سن قانونی برسه. رحیم گفت :

— شوخی ره بانین چای بیار که کتی نان روغنی بزیم .

زرین گل باقیافه جدی گفت :

— وختیکه او رحیم جانه خوش کده گپ مزاق نیس. باید که خوا —
ستگار روان کنه. آلی ننگ ونا موشش شده. رحیم درحالیکه با

شگفتی بهسوی زرین گل مینگر یست گفت :

— چی ؟ خوش کده؟ توچه میگی؟ يك آدم مهربانی کده، يك چند دانه

نان روان کده. ای دگه مانای خوشس کدنه میته ؟ مه باید خواستگار روان
کنم؟ همه به استثنای زرین گل خندیدند.

او تاسف میکرد که شما نمیفهمید دختر که بادست خودش تحفه یی
برای پسری تهیه میکند این معنای دوست داشتن رادارد. و حتمی باید
خواستگار فرستاد و نکاحش کرد. این تنها برای پسران خوشبخت ممکن
است اتفاق بیفتد.

اگرچه رحیم اعتنای چندانی به حرفهای زرین گل نکرد اما برای
مزاح رفقا موضوع دلچسپی پیدا شده بود. رحیم را آزار میدادند :

— رفیق رحیم ! چه وقت خواستگار بریم ؟ اما رحیم فقط

باتیسم جواب میداد. مخصوصا شوخی ها وقتی زیاد می شد که
بونجه باچند نان روغنی یا کمی گندم بریان و تخم جوش داده در دستمالش

بدیدار رحیم می آمد. نعیم و شکور که تنها می ماندند. بالای صحبت رحیم و بونجه تبصره می کردند. می گفتند جالب است. بونجه از زندگی خودش حرف میزند، از دخترش و اینکه کارکن و با استعداد است. نان خوب می پزد. و به گاو دو شوی و به دیوار زدن تپاله برای سوخت زمستان و تهیه علوفه خشک هم بلد است. اما رحیم بعد از سکوت های طولانی می پرسد. که داره تورن قیوم سلاح از کجا بدست می آورند؟ یا به قشلاق هم گاهی می آیند یا نه؟ در قلعه های نزدیک درباره رفقای ماچه عقیده دارند؟ یا مثلاً خودت بونجه کااکا در باره دولت چه فکر میکنی؟ آیا کسی از کارمندان دولت تاکنون مانع نماز خواندن شما شده است؟

رحیم به رفقایش دستور داده بود تا برای آنکه بتوانند در میان روستا بیان راحت تر، کار تبلیغی بکنند پیرهن تنبان بپوشند و ریش شانرا نتراشند.

بونجه می گفت که مردم ریش نتراشیدن شما رامی پسندند. و از روزیکه شما آمده اید خود را مصئون حس میکنند. این گفته ها سبب خوشی رحیم و دیگر رفقایش می شد.

روزهای بهار روبه گرمی میرفت. از دشت ها بوی علف بوی گلها ی وحشی و بوی خاک نمناک می آمد و صدای صدها گونه پرنده از با مداد تا شام شنیده می شد. از ولایت چند خیمه گرفتند و در یک گوشه صحن مکتب برپا کردند، زیرا در داخل عمارت نسبت گرمی هوا خواب نمیرد. از کابل مدت زیادی شده بود که هیچ یکی از رفقا خط نگرفته بود. ذوق خنده و شوخی کا سته بود اما شکور مانند همیشه سر حال بود و با تباشیر بریگان گوشه دیوار برای رحیم حرف «م» می نوشت، یعنی مریم.

یک روز شام که بونجه و رحیم زیر خیمه مشغول صحبت بودند و دیگر رفقا برای عملیات نیم شب آماده می شدند، روح الله رویدادهای عملیات دیشب را یاد داشت می کرد، رحیم طبق عادت سر ساعت

معین رادیوی بی‌بی‌سی را گرفت و به شنیدن اخبار مشغول شد. بی‌بی‌سی پس از چند خبر اعلام داشت که شصت نفر محصل که جهت مقابله با ضد انقلاب عازم یکی از ولایات مربوط زون شرقی شده بودند در یک حمله نیروهای مجاهدین تما ما به قتل رسیدند. ویکی از سردستگان آنان به نام رحیم که زنده مانده بود خودش را به مجاهدین تسلیم نمود. این خبر برای همه شان خنده‌آور بود. نعیم گفت :

- ژورنالیزم در دنیای سرمایه‌به‌چه شیطان پستی تبدیل شده !
- البته همه چیز در خدمت سرمایه‌دار اس در خدمت طبقه
استثمار گراس و ژورنالیزم هم. بی‌طرفی ژورنالیزم یعنی طرفدار
یش از استثمار و بردگی انسان اشکور گفت :

- رفیقا نشوید که بی‌بی‌سی را گفته‌باشید ماهمه در یک حمله نیرو
های ضد دولتی کشته شده باشیم؟ بونجه‌باقهر گفت :

- لعنت به دروغگو ! روی بی‌بی‌سی سیاه شکر شما زنده استین!
بانفرت بر زمین تف انداخت .
صدای غرش زنجیر های تانک از بیرون شنیده شد که در کنار
در ورودی مکتب توقف کرد. وسراج در حالیکه لباس تا نکیسست در
برداشت به سوی خیمه ها می‌آمد. رحیم پابرنه به استقبالش برآمد
هر دو یکدیگر را در آغوش فشردند. رفقا باخنده و شوخی سراج را
استقبال کردند.

رحیم گفت :

- ما، ده‌ای روزا چنان مصروف شدیم که تقریبا تره فراموش کردیم.
امید اس ببخشی، اما مطمئن بودیم که رفیق منشی دق شدن نمی‌مانیت
مثلیکه تانکیست شدی ؟ بهتر ین کار کدی .

سراج جوانیرا که همرا هس آمده بود معرفی کرد :

- ای ایگور اس خودش تر ینرفوتبال قطعه ماس. مزه روسی هم
درس میته. رفقا وضع جدی به خود گرفتند و با ایگور دست دادند .
دعوت کردند که بنشینید . او که مردی باقامت متوسط بود سر کم

مووشانه‌های عریضی داشت . بادی شکسته حرف میزد ، اما سراج کوشش میکرد باچند جمله روسی که از او آموخته بود به روسی باوی گفتگو کند .

شکور گفت :

- تو سراج بیادر اول بگو که چطور عسکر شدی ؟ سراج گفت :
- به تشویق رفیق منشی کمیته ولایتی سرباز داو طلب شدم و راندن تانکه یاد گرفتم .

- خو تو والله بلا میکنی ! روسی یاد گرفتن چطور شروع شد ؟
- ای دگه لطف رفیق ایگور اس. مره گفت تو استعداد داری . زبان روسی ره زود یاد میگیری .

راستی که زود یاد گرفتم . آلی امقه شده که مقصد خوده فامانده میتانم . نعیم گفت :

- مه والله پیشت کم استنم . گفته بودم که سواد یادت میتنم . مگر نشد . درس ماو تونیم کله ماند ... سراج گفت :
- خیر اس مه ده قطعه یک معلم دگه پیدا کدیم . راستی ای ریشاچه میگه کل تان ریش ماندین .

شکور گفت :

- از مفلسی اس . پیسی پا کی نداشتیم . نعیم در حالیکه با دهن پر خنده به صورت سراج خیره شده بود . باخود می اندیشید . در اوعشق به آموزش هست . این چه احساس مقدسی است .

میخواهد هر روز بیشتر و بیشتر بیاموزد . برای او هنوز هم دیر نیست بسیار میتواند پیش برود .

وقتیکه سراج به روسی سخن میگفت همه رفقا نسبت به او احساس حسادت می کردند .

رحیم گفت :

- رفقا همینکه یک کمی کار هاسبک شوه درس زبان روسی ره شروع میکنیم . ای گپه سراج به یادما داد . آفرین سراج ! ایگور به رحیم

قول داد که تدریس را به عهده بگیرد.
رحیم حین صحبت خصوصی با سراج مطلبی را زوی کاغذ نوشت و گفت:

— ای اطلاع ره‌همی دوست ما بونجه آورده که تورن قیوم پاکستان پشت سلاح رفته بود. دگه صباوخت از راه دره میایه. صبح باید پلان عملیاتی ساخته شوه که اگه بتانیم تمام شانه دستگیر کنیم.
خوب شد تو آمدی. رفیق منشی سرپلان فکر کنه مه صبح تماس میگیرم. سراج و ایگور رفتند و چرخهای تانک باز کو چه مکتب را از سرو صدا انباشت.

در قفای آنها خیمه‌ها ساکت کردند بونجه و رحیم که مقابل هم نشسته بودند حرفی نمی‌زدند و بر چیزی می‌اندیشیدند و دیگران هم که بم‌های دستی و شای جور دانی‌ها را بر کمر جابجا ساخته و لباس عملیات چریکی را به بر کرده بودند بالای چپرکت‌ها لذت خاموشی را مزه میکردند.

ساعت یک شب را همی‌مایی آغاز یافت. باشفر هابیکه قبلا معین شده بود مطالب ضروری اطلاع داده می‌شد. پس از سه ساعت نزدیک قلعه کهنه پی رسیدند. در این عملیات پسته مکتب با دو پسته دیگر که جمعاً سی نفر بودند شرکت داشتند. رحیم مواضع رفقا را معین کرد.

بر بام قلعه، بام چند دکان مجاور آن و در باغ کنار دریا مواضع گرفتند و چشم به راه دوختند.

دقیقه‌ها به کندی می‌گذشت. شب‌گویی به آهستگی رنگ می‌باخت. تا آنکه شاخ و برگ در ختانی تیغه دیوارها از پشت آینه شیری سحر نمودار گردید و نسیم ملایم پرافشاز شد.

در کمینگاه‌ها رفقا شمرده نفس می‌کشیدند. ناگاه در برابر چشمان خسته منتظران از آنسوی دریا دست مردان مسلح ظاهر شد. تصمیم چنان بود که آنانرا بگذارند تا نزدیک قلعه بیایند و بعد با اشاره رحیم از

چهار سو هوایی فیر کنند و به تسلیم شدن مجبور شان بسازند . تعدادی از گروه مسلح از پل گذشته بودند که یکی از دکانداران که پیش از دیگران دکانش را کثوده بود دستمال سرخی را بالای طناب مقابل دکان آویخت . تورن قیوم که پیشاپیش داره اش میرفت با دیدن دستمال به عقب پا به فرار نهاد . پل بالای دریا تنها يك چنار بود که در آن حال فرار و سراسیمگی نمی شد از آن گذشت .

رحیم امر آتش داد . دارة مسلح اش را زیر باران گلوله با بارسلح به کام امواج سرکش رود فروریخت تنها چند تن توانستند بدانسو ی دریا بگذرند و به جنگل پناه ببرند .

پس از آن فریاد خشماگین تفنگ هاسکوت آمیخته با بوی باروت فضا را انباشت . شکور دست دکاندار را بسته بود . رحیم از خشم لبش را میگزید .

- ای خاین اگه نمی بود همه ره زنده می گرفتیم .

و به یاد می آورد که چگونه تورن قیوم با تفنگی که به گردن آویخته بود پایه فرار نهاد و بالای چنار فرار دریا گلوله برشانه اش خورد ، بی موازنه شد و در کام دریا رها گردید دیگر تورن قیوم وجود نداشت . و با او اخطار ها ، تهدید ها ، چورتاراج دهات ، آتش سوزی ها و حتی به درخت آویختن های مرموز مردان وزنان بیگناه نیز از چندین ده و دهکده رخت بست .

بونجه تقریبا به تمام دهکده ها خبر برده بود که دارة تورن قیوم را دستگیر کرده می آورند .

طبق قرار قبلی و در وقت معین تانک های قوای مسلح که سراج پیشاپیش میراند فرار سید و دکاندار را با دستمال سرخش بر پیشانی تانک نشانند و بر راه افتادند . مردمان دهات بالای با بامها و کنار راه به استقبال برآمده بودند . و مصرانه در باره تورن قیوم یکی از دیگری می پرسیدند .

باتماشای دکاندار که بر پشت تانک نشسته بود گاه از میان

جمعیت فریادی برمیخاست :

— تف ، تف ، نامسلمان ! توبودی که گوسفندك ماره بوردی ! توبودی که گلمه از زیر پای او اولادایم کشیده بوردی ! دخترک مهچه کدی اوسگ ، دخترک مهچه کدی ؟

رحیم و رفقاییش را این گفته هامتعجب می ساخت . چه شکایت ها — بیکه مردم از این دکاندار ساده نداداشته اند ! پیرزنی که در باره دخترک خویش میسر سید دویده آمد چرخ های تانک را بوسید و دو دسته بر — سینه کوبید و رحیم رادعا کرد . گفتند او یکی از ظالمترین اعضای بانده تونر قیوم بوده است . در خانه بیکه پای او میر سیده دیگر برای همیشه بدبختی زانو میزده است . در یکی از دهات کنار راه به نامش صدا زدند کسی گفت :

— ای سورگل بقال اس . مشهور به پلنگ نقاب پوش . اموکه نقاب می پوشید باریش سیاه دراز .

در میان گردوخاکی که از زیر رنجنیر های تانک برمیخاست و تیله تیله بینندگان بی صبر دکاندار با سروصورت خاگ آلود نگاهش را از زمین راه جدا نمیکرد . رحیم به رفقاییش دستور داد که جلو مردمی راکه می خواهند او را لت و کوب کنند بگیرند .

در دهکده های نزدیک مکتب نظر رحیم به دختر بونجه افتاد با پا های برهنه و پیرهن چیت گلدار سرخ . از میان انبوه مردم به سختی خود را بیرون کشید و در کاسه مسین چیزی به رحیم آورد . گفت : دوغ اسس . نوش کو ، مانده شدی . صورتش را با چادر سیاه پیچیده بود .

رحیم بادو دلی نگاهی به رفقاییش انداخت و چند قرت آشامید . مثل اینکه بالای آتش آب ریخته باشی ، تنش سرد شد . و کاسه رابه شکو ر داد . به دختر بونجه گفت :

— خواهرک بسیار تشکر . او از کلمه خواهرک مثل اینکه رنجید . خود را در میان جمعیت پنهان کرد و گریخت ...

* * *

وقت دروگندمها نزدیک شده بود. مردم میترسیدند که اشرا را مانند پارسال باز خرمی ها را در بدهند. پلنگ نقاب پوش تعهد سپرده بود که با دولت همکاری خواهد کرد. مردم نیز در یک جرگه قومی عفوش کردند. اما او نشاط و تازگیش را از کف داده بود. چیزی مانند موریا نه درونش رامیخو رد. همیشه آن صحنه بیکه در برابر مردم قرار داشت پیش چشمش بود. حرف های والی که گفت او از کرده های خویش پشیمان است، با سر افکنده و امید عفو پیش شما آمده، شما اختیار دارید، میتوانید بکشید شومی توانید عفوش کنید، به یادش بود. در آن وقت حس میکرد که تب داشت. پاهایش سست بود. هر لحظه میخواست بنشیند. مردم غال-مغال میکردند. یکی میبخشید و دیگری میخواست انتقام بگیرد. پلنگ نقاب پوش با سر افکنده هوس می کرد که کاش همینجا تیر بارانش کنند. بیش از آن ضجرش ندهند و قتیکه فیصله کردند که عفو ش کرده اند هر گز خوش نشد. با گلوی گرفته طوریکه تنها صاف نخستین شنیده توانست گفت :

- از عمرم هر چه مانده ده خدمت شما مردم مهربان صرف خات کدم.

دگه گپ زده نمیتانم .

او به عهد خویش وفا کرد. شب و روز در کشف لانه های اشرا رمی تپید و وظایف سنگینی را داوطلبانه می پذیرفت. همونشانی قرار گاه یکی از باند های ضد انقلاب را داد که تصمیم دارند امسال هم تمام خرمی ها را آتش بزنند. به پیش نهاد رحیم پلنگ خود وظیفه گرفت که از جانب ولایت با سر دسته باند در مو رد قطع برادر کشی و سوختن حاصل زحمت دهقانان بیچاره مذاکره کند.

چندین بار رفت و آمد و بالاخره پیام آورد که سر دسته باند می خواهد با رحیم ملاقات کند. چه میبایست کرد پلنگ اطمینان میداد که با مرد سرو کار دارند باید با دست خالی بروند. مثل اینکه انسان خانه دوست خود می رود. رحیم خلاف نظر رفقا آمادگی خویش را به رفتن ابراز داشت .

خوب اگر امتناع کنی يك گروه بزرگ را از دست خواهی داد .
مخصوصا نباید ترسو جلوه کرد .
بی قبول خطر کامیابی بزرگ حاصل نمی شود. انسان بالاخر
انسان است.

صبح يك روز اوایل تابستان بود که هر دو پای پیاده به راه افتادند .
هنوز نیم ساعت راه نپیموده بودند که سه مرد مسلح انتظار شان را
می کشید . آنان پلنگ رادر آغو ش فشردند و بارحیم هم مانند دوستان
دیرین احوال پرسى کردند . گفتند ما موراند تا مهمانان را همراهی
کنند . نزدیک های غروب در دامنه کوهی رسیدند که اشخاص مسلح
آنجا بهره میدادند . بادیدن پلنگ و رحیم از دور کف زدند . یکی از مردان
مسلح که رحیم و پلنگ را همراهی میکردند ، آهسته به رحیم گفت :
- قوماندان امر که تا وقتیکه شما اینجا هستید هیچکس حق ندارد
فیرکنه . جزای فیر اعدام اس .

در دهن مغاره مردی میانه قامت چار شان باریش انبوه و سر برهنه
به پیشوازشان ایستاده بود . همراهان مسلح گفتند :

- قوماندان خودش سر راه تا ن برآمده . او اول پلنگ رادر آغوش
فشرد و بعد به چشمان رحیم خیره خیره نگریست و روبه پلنگ کرد :
- رحیم امی جوان مرد اس ؟ پلنگ گفت :
- خودش اس . و بعد قوماندان رحیم رادر آغوش گرفت و فشرد .
گفت :

- دنباره آوازیت گرفته . گفتیم از نزدیک ببینم جوانه . داخل مغاره
نیمه تاریک بود . معلوم می شد راه هایی به دیگر مغاره هانیز دارد . دریک
گوشه بوجی های آرد و برنج بالای هم گذاشته بود و از داخل صدای
بز و گوسفند می آمد . بردیوار ها انواع سلاح خفیف آویخته بود .
گلیم کهنه یی سطح مغاره را می پوشید . دوتا پوست گوسفند را به
جای توشک انداخته بودند .

همینکه مهمانان نشستند آفتا به لگن آوردند . دست شستند . قو-

ماندان گفت :

— نان کوهی اس . خدام مزیتان بته تته ... و بعد يك كاسه چوبی پراز گوشت رادر میان گذاشتند و نان پراته زیاد باچنددانه پیاز به دستر خوان انداختند . چند نفر د یگر هم آمدند و دست شستند . حین صرف غذا از تنگد ستی مردم وجوانانیکه در هر ده کشته می شوند سخن رفت از تباهی حاصلات و فرار بعضی خانواده ها، قوماندان می گفت .

— يك رویه از پاکستان میگیریم و صد رویه از جیب همی د هقا نای بیچاره خودما . ای گندم و آرد از امی یتیم و درمانده امی قریه هاس . قو — ماندان خوش بود که رحیم دار و دسته تورن قیوم را نابود کرده است . می گفت که او نامرد بود . از زور می گریخت و با کمزور پنجه میداد . می گفت که من همیشه بالای پسته های امنیتی، ادارات دولتی، سلاح کوت ها و قرار گاه های عسکری حمله کرده ام . به خانه بیوه و بیچاره حمله نکرده ام . این گلیم و نم و آرد و گندم راهم از ملک و خان به زور گرفته ام . رفته ام و گفته ام که ده تا گوسفند می خواهم و گرفته آورده ام . به فکر رحیم می آمد که این قوما نندان را شاید در جایی دیده است . اما هر چه میکرد به یادش نمی آمد .

چای که آوردند قو ماندان رو به رحیم کرد . گفت که او دیگر از برادر کشی خسته شده است .

رفقاییش هم با دوام چنین زندگی چندان موافق نیستند . گفت روزیکه به نام جهاد تفنگ گرفته نام خود را «مرگ» گذاشته است . یکبار به یاد رحیم آمد ، انفجار موتر سراج توسط اشارار ، علاقه داری و کوییده شدن در زندان از داخل وزندا نی چار شانه که قد میانه و ریش — انبوه داشت ، حرف نمی زد و ...

رحیم دید قو ماندان را سستی همان شخص است اما چیزی نگفت قلبش از هیجان میتپید . چند با رمیخواست بگوید که ترامن در فلان علاقه داری دیده ام مگر من سبب نشمرد و سکوت کرد . به دستور

قوماندان دیگران از مغاره خارج شدند . تنها رحیم ، پلنگ و قوماندان باقی ما نندند . قوماندان در حالیکه به چشمان رحیم نگاه میکرد ادامه داد: پسان دیدم که هر گروه و هر حزب بر خود جنگ میکنه . مقصد مالوم نیس . مردم بیچاره تباه میشن . چقه برادر کشی خون ناحق ریختاندن . مه تاريفته بسیار شنیدیم . مر دآدم استی ، ده غم اولادای مردم استی ده غم مکتب و سبق شان ، ده غم زندگی شان ، ضررت به کسی نرسیده . مـا خراب کدیم تو آباد کدی . آلی بگوهر چه میگی سخن از توس . رحیم مکشی کرد و گفت :

— قوماندان مه هیچ کدام خواهشی بر خود ندارم . فقط يك خواهش از تو دارم ، قول بتی که بر آورده بسازی . قوماندان پیش آمد و در میان دست پر مویش دست رحیم را گرفت . گفت :

— قول اس . سرمه بخایی امینجه پیش پایت میمانم مهمانم استی . رحیم گفت :

— خواهش مه ایس که اینه وقت درو نزدیک شده امی گند ما می مردمه درنتین و بس .

قوماندان به سوی پلنگ دید و باز به چشمان رحیم خیره شد . مدتی طولانی سکوت کرد . بعد گفت :

— تو غم مردم ماره داری . غم ای دیقاناره که خویش و قوم مه میشن مگم به تو چیزی نمیشن .

مه امسال پیره دار خرمناخت بودم اگه يك خرمن در گرفت ده رویم تف پرتو . قوماندان در حالیکه دو زانو در برابر رحیم نشست بود دستش رابه شانۀ پلنگ گذاشت گفت :

— اینه ای مردام شاهد . رحیم باز تکرار کرد :

— قول اس ؟ قوماندان باز با اطمینان گفت :

— قول اس . و آهسته علاوه کرد :

— مه میگفتم توجه چیزا از مه خات خاستی . چه پیشنهاد ها خات

کدی . چه سنگای گرانگه پیش پای مه خات ماندی . روبه پلنگ کرد :

— ای جوانمرد جواهر س . مثلش کم پیدا میشه . از دست نتیشن .

پلنگ بارضایت تبسم کرد. بعد از خانواده رحیم پرسید. رحیم گفت :
- يك مادر پيردارم . شوا خو نداره . چشمش براه اس كه كسى
بچيش از دروازه درون ميشه .
قوماندان گفت :

- مادر مادر، قربان مادر. مه مادرندارم. تو خوشبخت استی!
نیم شب باهمان سه مرد مسلح به راه افتادند. هنگام وداع قوماندان
بامحبت دست رحیم رافشرد و گفت:
- تادیدار.

هوا به تاریکی میرفت . چندمرد مسلح يك جوان رامی آوردند .
به مغاره كه نزدیک شدند قو ماندان صدا کرد:
- کیس ؟ گفتند:

- ماموراس . میرفت خانه . از موتر پایینش کدیم. قو ماندان مثل
اینکه نزد رحیم شرمنده شد گفت:

- بادازی کسی حق نداره مردمه آزار بته ، موتر ازه ایستاده کنه
بر مجاهدین گفته پیسه جمع کنه و کسی ره از موتر پایین کده اینجه
بیاره. مامور بودن چه گناه اس ؟

پلنگ ! ای رام کتیتان ببرین.
رحیم ، پلنگ و آن مامور سرو پا برهنه که از ترس صدا در گلو یش
خشکیده بود باسه مرد مسلح در تاریکی شام به راه افتادند .

* * *

به صورت بیسابقه هوا گرم بود. در دوام روز ها کوچکتر یسن
گیاهی ، برگی تکان نمیخورد .
رحیم به منشی کمیته ولایتی خبر داد که میخواهد رفقای خود را ببرد
تادهقانان رابه درو کمک کنند. يك روز هنگام طلوع آفتاب به سوی
مزارع طلائی به راه افتادند . و آنجا هر کسی داسی را برداشت و به درو
پرداخت . کار به سرعت پیش می رفت و دهقانان از شادمانی رقص
میکردند .

در اول رفقا نابلد بودند، اشتباه میکردند و باعث خنده دهقانان می شدند اما پس از ساعتی وضع عادی شد. دستها باداس ها آشنا گردید و صدای بر خورد تیغه داس با ساقه خشک گندم گوش هارا نوازش میکرد یکی دونفر دهقان برای رفع خستگی دیگران سرودهای دهقانی سردادند.

ازقریه دهل آوردند و در حا لیکه دهل نواز نرم نرم بانگشتان پیر استخوانیش ضرب میگرفت داسها چون موج آب زلال به روی گندم مزار میلغزید و صدای سرودخوا نان تادور دست ها دامن میکشید.

نیمه های روز از گوشه یی خاک انبوهی به هوا بلاشد و از میان کوه گرد رده تانک های شتا بناك پدیدار گردید. ترس دهقانان در چند دقیقه با سخنان رفقای رحیم بر طر ف شد و دستار هارا از سر کشیدند و به سوی کاروان تانکها وموترها ی تانکر تکان دادند. نزدیک مزارع کاروان توقف کرد. جوانان شانزده هفده ساله قوای دوست با صورت های ارغوانی بادست تکان دادنها از تانکها بیرون جهیدند و داسها را از کف دروگران خسته و عرق آلود گرفتند و با شور و هیجان شگفتی انگیز به درو پرداختند.

بر زمین های دروشده اتن آغا ز شد و دهل بلند تر فریاد بر آورد. یگان سرباز شوروی ترجیح میداد اتن یاد بگیرد در آخرهای صف به تقلید دهقانان میرداخت.

شکور می اندیشید، خوب، حالا اگر زبان روسی یاد میداشتی با این رفقا صحبت می کردی.

بهر صورت طرح رفیق رحیم را باید عملی کرد. کورس زبان روسی را باید دایر نمود. واز ایگور معلم سراج کمک خواست. چه جوانان صمیمی استند و چه علاقه آتشینسی به کار صلح آمیز دارند.

انسان خوب محصول تر بیت خوب است مانند گندم خوب که زمین وآب و دهقانی خوب میخواهد.

در میان سربازان قوای دوست فقط يك جوان سبزه بود بامو ها و چشمان سیاه که ترجمانی میکرد و او آنقدر مصروف ترجمه سخنان این

وان بود که نعیم لازم ندانست کمکش را بخواهد. حین درو که در کنار یک سرباز قرار گرفت نخست به سؤییش خندید، دید که او هم میخندد. بعد در حافظه خویش به جستجوی یگانه کلمه روسی پرداخت که از گذشته های دور میدانست و گفت:

- تو اریش! درو لازم؟ او در حالیکه برق خنده صورت ارغوانی اش را روشن میکرد جواب داد:

- البته که لازم! هر دو خندیدند و دست همدیگر را فشردند. شکور فکر کرد من هم یک کلمه روسی میدانم و او هم یک کلمه دری و اما رفیقش علاوه کرد:

- مگر جنگ لازم نی! شکور از جمله دومین او متعجب شد. گفت:

- شما دری کجا یاد گرفتین؟ رفیقش گفت:

- من نام دیمتری است. از مسکو میباشم. زبان دری را هم در مسکو در انستیتوت شرق شناسی آموخته ام. شکور هوس کرده کاش آنقدر که او دری میدانم من روسی یاد میداشتم راستی به صورت کل یاد داشتن زبان دیگر ملت ها چقدر به دوستی و نزدیکی کمک میکند.

رفقای قوای دوست یک میز را از موتری آوردند و به گوشه یی گذاشتند. بالایش سایه بان ایستاد کردند. چندتن چین های سفید پوشیدند و مقدار زیادی دوا بالای میز ریختند و گفتند ببینید در دهات نزدیک اگر کسی مریض است معالجه میکنیم. چند دهقان به سوی دهکده ها دویدند و بعد از چند دقیقه زن و مرد و کودکان زیادی دور میز جمع شدند.

هردهقان با چندین طفل که در آغوش و شانه و پشت خود حمل میکرد می آمد. در میان شان تعداد بیشتری تکلیف معده داشت. رنگها پریده، صورتها اسکلت گونه و اما شکمهای شان بر آمده بود. دکتر گفت که آب آشامیدنی شان غیر صحتی است. این عمده ترین علت است.

شکور هم چین سفید پوشید و بادا کترها دستگیری می کرد . از یک دهکده دورتر پیر زنی آمد که دستش با آب جوش سوخته بود. مشت می موی سفید بر صورت آفتاب سوخته استخوانش ریخته بود. پاهایش برهنه بود، کف پایش مانند چرم تیره و سخت بود. وقتیکه دستش را پانسمان میکردند پیوسته بادا کتر قصه میکرد و او را پسر خطاب می نمود . پانسمان که تمام شده، داکتر گفت: شما مرا پسر گفتید. و مادر من هم یک ماه میشود در کراسنادار وفات کرده است .
بایید مرا پسر تان قبول کنید. شما مادر من شوید. این جمله ها را داکتر بادی شکسته ادا کرد. و تکرار نمود:

نام من دیمتری است ، دیمتری . یادت باشد مادر ، پسر دیمتری .

چاشت قطی های کنسرو ما همی سربازان باکاسه های دوغ که از دهات آورده بودند بالای دستر خوان های شال چیده شد و صرف غذا شکل دعوتی راداشت . پس از غذا باز درو، معالجه بیماران و اتن ادامه یافت. نزدیک های غروب مردنا شناسی آمد و پیرزه کوچک کاغذ رابه رحیم داد که در آن همین عبارت مختصر نوشته بود :

خرمن ها محافظه میشوند

برادرت قوماندان مرگ

مرد از راهی که آمده بود ، رفت و رحیم باتبسم رضا مندانه بر لبها

نش کاغذدار جیب پیراهنش گذاشت.

لباس های از عرق تر شده غروب هنگام تن انسان را سرد می ساخت

کار عظیمی انجام یافته بود.

زمین درو شده مانند مادریکه بار فرزندش را گذاشته باشد به راحتی

نفس می کشید . باد نرمی صورت خرمن هارا نوازش می کرد . تیغبه

داسها به گوش آخرین ساقه های خشک حرف اندوه آور و دایع را باز

میگفتند . درو پایان می یافت ...

* * *

زرین گل آنچنانکه يك پهل—وافتناده بود وچای مینوشید گفت:
- رحیم آغا! دختر بونجه آمده بود که پدرم مره به شوی مینه ، گریه
میکد.

- خومره چی؟

رحیم ونعیم پارچه های امتحان شاگردان رانمره میدادند. يك هفته
می شد که امتحان شروع شده بود. پیش ازچاشت امتحان میگر فتنه و
بعدازچاشت پارچه اصلاح میکردند.
زرین گل گفت:

- پیش تو آمده بود. میگفت مره خلاس کو. مه چشم امیدم به توس!
ننگ و ناموس اس. کمکش کو. رحیم در حالیکه می اخندید عصبانی بود.

- چه ننگ و ناموس؟ تو او ره وخت بری مه نکاح کدی!

- رسم دنیا امطور اس. دختر که سرت دست ماند ننگ و ناموس
میشه. شکور ونعیم هم به خاطر آزار دادن رحیم وارد صحبت شدند.

- راس میکه رحیم بچیم. بی غیرتی اس!

- لاحول ولا... بان که ای چه میکه.

- چرسی آدمس. گفت ده شوی میتم، مینه دگه باز چطور میشه؟
مه دمقه روزا که شما آمدین فکر میکنم بیادرم استین. هر شو میر-

ین عملیات کتی اشرا ر جنگ میکنین تا که میابین دل مه سر خار اس. دل

میشه که مام حزبی شوم. سلاح بگیرم، برم کتی تان ده عملیات...

شکور برس را در سطل داخل کرد و بردیوار کشید. در طول هفته

تقریبا نیمی از عمارت مکتب را سفید کرده بود. لباس و سرو صور تش

رنگ آلود بود. گفت:

- رحیم بچیم اینه بگی نی بر زرین گلام سلاح بتی وختی که دلش اس

حزبی شوه ما چرا قبولش نکنیم... رحیم بی توجه به سخن او گفت:

- دست و رویته بشوی. مام کارمه تمام کدیم. میریم نان خوردن.

چند روز شده بود که نان چاشت را در بازار میخوردند. سما واری ده تا

چاینکی نگاه میکرد. هر وقت که می رفتند چاینکی هادر میان خاکستر تور در حال جوش بود. پارچه های کوچک گوشت و دنبه در میان ریزه های مرغ سرخ اشتها را تحریک میکرد.

در آن ماه های گرم تابستان بازار تنها آخر های روز پر جمع و جوش می شد. چاشت ها آهنگر کار را توقف میداد. سماواری سایه باننش را پایین میکشید تا آفتاب داخل دکان نشود. بقال و خورده فروش و بزاز و دیگران که مشتری زیاد نداشتند خواب میکردند و سگ ها در سایه هازبانک میزدند. به سوی سماوار که می رفتند رحیم به شکور گفت:

- تو آدم خوش باور استی. هنوزای زرین گل بر ما و شما پوره مالوم نیس که چطور آدمس، تو میگی که ده حزب جذبش کنیم. مسلح بسازیم. شکور گفت:

- به نظر مه آدم بد مالوم نمیشه. نی باید محتاط بود. ای انقلاب اس، بسیار هوشیاری کار داره. در سماوار مشغول صرف نان بودند که سراج آمد. مانند همیشه غرش زنجیر های تانک و گرد زیاد همرا - هس بود. سراج دوسه لقمه نان به عجله خورد و رحیم را گوشه کرد. گفت:

- مختار احمد آمده، معلم تور نقیوم.

- او کیس؟

- پاکستانیس. میگن گفته ای بچه گکاره مه به دست خود میکشم.

- کجا میباشه؟

- کسی نمیدانه. شاید ده کوه رحیم تمام راه در اندیشه بود. نعیم

گفت:

- توام عجب آدم سودایی استی روز اچرتی میباشی که هیچ آدم نمیتانه بفامه چرا! هزارا گپ که ده دلت باشه یک حرفام ده زبان نیاری

راستی او عادت داشت چنین حرف ها را به کسی نگوید. شکور گفت:

- باز مه برخلاف رحیم. هر چه که ده دلم اس ده نوک زبانم اس. ای

عادت خوب نیس.

هیچ گپه ده دل خودنگاه كده نمی تانم. اگه نگویم دلتنگ میشم .
شب مانند هر شب رفتند عملیات ساعت چهار صبح خاك آلود و
خسته آمدند .

عملیات سنگینی بود. دشمن تاكتيك نوى را اختيار کرده بود .
فیر نمی کرد واما پیش می آمد .

اراضی جنگلی و کوهی بود . چندبار نزدیک شده بود که محاصره
شوند اما شکست باز هم نصیب دشمن شد .

به عجله دست و رو شستند و در بستر ها افتادند . شکور خوابش
نمیبرد . قطی سگرت را گرفت رفت به موضع و در حالیکه ماشیندارش
را زیر زانو گذاشته بود سگرتش را آتش کرد .

از خانه هایشان مدت زیاد ی شده که خطی و احوالی نیامده بود .
مکتب بعد از اعلان نتایج امتحانات رخصت می شد و تا آن وقت گروه پ
رنگمالی که در راس آن شکور بود نیز کارش را تمام میکرد . حالا شاید
در پوهنتون امتحانات تمام شده است . رخصت شده اند در
سازمان چه گپ هاست . در باز گشت چه پذیرایی گرمی خواهند
شد . مادرش هر شب یاد خواهد کرد که خدامیداند شکور جان در چه
حال است . پسر م در کجاست . در کدام دره ، در کدام کوه ، خوب
نیست مادر تکلیف قلبی هم دارد و شب هاراهم بیدار میماند . در باره
او می اندیشید . شکور وقتی که در خانه هم بود مادرش تا صبح چندبار
بیدار می شد و می آمد خبرش را می گرفت . میدید که لحاف از سرش
پس نشده است . و مخصوصاً ترس داشت که ضد انقلاب منطقه
بالایش شبانه حمله نکنند . ما در به زن همسایه گفته بود که هر شب
که صدای فیر می شنوم شکور جان پیش چشمم حاضر می شود و قلبم
میتپد و نفسم بند می شود . می خواهم چیغ بکشم . مادر در این
یکی دو سال اخیر لاغر هم شده است موهایش سفید شده و کم حرف
میزند و روزها بدون موی جاباشك در چشمانش حلقه میزند . می

گویند چرا؟ میگوید نمیدانم. آخر برای این زن پیر ناتوان دشوار است که سه فرزندش در جبهات باضد انقلاب میجنگند. یکی می آید و دیگرش می رود ...

در همین فکر ها بود که از بالای تپه بیکه مشرف به مکتب بود دید که چند نفر مسلح شتاب کنان به سوی خیمه های آیند. فکر کرد اشتباه میکند. چشمانش را مالید دید راستی، به خیمه ها نزدیک شده اند. اوسگرت را از لبش گرفت و دور انداخت و بایک فیر ضربه دشمن را زیر آتش گرفت. چند نفر که جلو تر بودند افتادند. دوسه نفر که از عقب می آمدند پابه فرار نهادند. از خیمه ها هم رفقا خواب آلود با سلاح ها بیرون آمدند. شکوربه اجساد روی هم افتاده در چند قدمی اش نگاه میکرد. و عقب که نگریست هنوز از سگرتی که تا زه آتش زده بود دود بالا می شد. باورش نمی آمد که این وضع راستی اتفاق افتاده باشد. اجساد را کنار هم بالای کبل خشکیده خوابانده. زرین گل سروپا برهنه آمد. در همینکه جسد اول را دید بانسواریکه زیر زبان داشت و با کمی سراسیمگی گفت:

- ای مختار احمد اس! رحیم زود پرسید:

- مختار احمد کیس؟ گفت:

- نمیدانم. مه نمشنا سمش. رحیم گفت:

- عجیب نا مشه میدانی، چکاره بود نشه نمیدانی؟ زرین گل گفت:

- برم که چای جوشه سر آتش ماندم. زود میایم صایب. او که رفت نعیم مشکوک شد و به دنیا لشر دوید. اما زرین گل رانیافت. رحیم که بالای بسترش نشسته بود. نفس طولانی کشید. گفت:

- به غیر از زرین گل هیچکسی نمیدانست که ماهر روز به کدام ساعت خو میشیم.

روح الله که رویداد نیم ساعت قبل را یاد داشت می کرد حیرت

زده به سوی رحیم دید . فکر کرد او راست می گوید . به جز زریسن -
گل پروگرام خواب شانرا دیگر هیچکسی نمیدانست . و این حمله
درست در ساعتی صورت گرفت است که آنان تازه خوابیده بودند .

* * *

احوال آمد که چند تن ضد انقلاب در دو دهکده نزدیک مکتب
مخفی شده اند .

غالباً همان کسانی بودند که با مختار احمد برخیمه ها حمله کردند
و از آتش ماشیندار شکور فرا نمودند . رحیم دستور یافت که با
سی تن همیشه که از ولایت می آیند ساعت چهار بامداد هر دو دهکده
را محاصره کند . تلاشی خانه ها آغاز یافت . زنان سرا سیمه می
شدند و کودکان میگریستند . کاردشواری بود که میبایست انجام
پذیرد . با کدام یک اول صحبت می کردی که ما برای چورتاراج نیامده
ایم ، اذیت و آزاری نمیرسانیم . فقط ضد انقلاب را جستجو میکنیم .
آفتاب طلوع کرده بود . همه خسته و افسرده شده بودند . آخر یسن
خانه های دهکده نخستین را تلاشی میکردند که از یک خانه زنی با چادری
برآمد و در حالیکه صورتش را پنهان کرده بود در خم و پیچ کوچه به راه
افتاد . شکور گفت :

- مادر ، خانه ملک کدام اس ؟ زن جوابی نداد . شکور باز پرسید :

- خواهر جان خانه ملکه نمی فامی کجاس ؟ روح الله گفت :

- لازم نیست . ای زنا مزا قه نمی فامن . بیا بت میکنن ... اما زن چند
قدم که دور شد پایه فرار نهاد ... شکور فرمان داد که بایستد . گیت
ماشیندار راکش کرد . گفت :

- ایستاد ! دستا بالا . یکی دوتن از همیشه هاپیش رفتند و چادریش
را پس زدند . از عقب چادر بی پروت های سیاه او ظاهر شد . مرد چادری
پوش پیش پای یکی از همیشه ها خم شد . گفت :

- هر چه پول خواسته باشین میتیم . ایلا یم بتین ! از جیب
واسکتش یک بسته پول را کشید . بود . میلر زید . رنگش پریده بود .

تلاشی ادامه داشت . از يك خانه به ديگری ميگذشتند .
طويله ها ، انبار ها ، مرغاه ها همه جارامپا ليدند . بعضی صاحب
خانه ها مهربانی ميکردند نان گرم وشير تعارف ميکردند . رحيم
دستور داده بود که هيچ چيزی نپذيرند .

صاحب خانه ها از اينکه نا نشانرا نميخوردند ميرنجيدند . تقريباً هر
خانه جوانی مملو از گرداشت . زنازدامن دامن گرتعارف ميکردند . اما
دستور دستور بود . با تشکر ردمی گرديد .

تلاشی دهکده دو مين هم به نيمرسيد . گرمی هوا احساس می شد
وگرسنگی وتشنگی پاهارا سست ساخته بود . بعضی از رفقا تا کيد
ميکردند که زودتر جستجو کنند . دقت زيادی هم شايد لازم نباشد
ودر ذهن بعضی ها حتی شك وترديد راه يافته بود که احوال رسيده شام
يد زياد صحت نداشته است . همين يکنفر راچند نفر حساب داده اند .

پير زنی باديد ن گروه تلاشی بنای گريه را گذاشت . گفت ، چند
شب پيش اشرا ر پسر جوانش را کشته اند . آمد بادست های
استخوانی لرزان سياهش سر رحيم را گرفت وپيشانيش را غرق
بوسه کرد . هریکي از گروه تلاشی را می بوسيد . ميگفت :

شما فرزندانيم استين . چندانسپاهي مليشه دست بردند ونوت
های پنجا يی وصدی کشيدند وبه پير زن دادند . رحيم و رفقا يش
هم ده وييست هر چه داشتند به پير زن دادند . رحيم گفت :

— مادر حوصله داشته باش . فرزندت شهيداست . خون شهيد
بی کيفر نمی مانه . تو مادر ماستي ماهمه خدمتگار تو استيم . بر ضد
دشمنای تو وفرزندت تو سلاح گرفتيم . از کنار دروازه او گذشتند .
شکور گفت :

— رفیق رحيم ! مادر مادر اس اما خانيش بايد تلاشی شوه .
رحيم گفت :

— نکو ، بيچاره دل آزرده اس . غمشنه دوچند نسا ز . مگر شکور
اصرار کرد :

- نی رفیق رحیم . نباید يك خانه را م بی تلاشی بانیم . مه سر
زرین گل بازی خوردم دگه بازی نميخورم . یکی دو رفیق دیگر هم
سخن شکور راتایید کردند . فرازرین گل واقعا شکور را تکان داده
بود . اودیگر به هر کسی به نگاه شك میدید .

حویلی پیرزن جز دوسه اتا قنیمه مخرو به چیز دیگری نداشت
اصلا جایی برای جستجو کردن نبوددريك گوشه حویلی دیکدانی گذا -
شته بودکه بالایش چایجوش سیاه بزرگی میجوشید .

شکور که طعنه های رفقا را به خاطر اصرار بی موردش تحمل می
کرد هر گوشه یی رادقیقه ها زیر نظر میگرفت . بادید ن چایجوش با
خود زمزمه کرد:

- يك زن پیرده ایطور چایجوش کلان چای میخوره عجب اسس !
دیکدان راتیله کرد . دیکدان خلاف انتظار از جایش لغزید . شکور فشار
بیشتر آورد . ازته دیکدان سو راخی ظاهر شد .

رفقا دورش جمع شدند . سوراخ به اندازه یی بود که يك آدم به
آسانی داخل شده بتواند . شکور صدا کرد که اگر خارج نشوی ، بم
می اندازم . زن پیر درپای دیوار بی حرکت ایستاده شاهد جریان بود .
از میان سوراخ سه مرد مسلح با سروروی خاك آلود بیرون آمدند ،
ودر برابر نگاه های حیرت زده گروه تلاشی روبه دیوار ایستادند . شکور
ماشیندارش را آماده آتش ساخته بود و با غرور به رحیم گفت :
- دیدی رفیق رحیم ؟ رحیم دستور داد که روح الله داخل سوراخ
رابیند .

روح الله پس از دوسه دقیقه با بسته کاغذ های بیرون آمد . کار
تهای عضویت ، لست ها و شب نامه ها و ورقهای تبلیغ ضد دولت .
رحیم پرسید :

- دگه چیزی نبود ؟

- هیچ چیز ، رحیم رو به شکور کرد و به شوخی گفت :

- انسانها از تجارب دیگر ا هم می آموزند و اما شادی تنها به تجربه

خود تکیه داره . شکور گفت :

- فرار زرین گل چشما ی مره وازکده . هیچ باور کده نمیتا نستم
که او آدمک ظاهرا مهربان با اشراردست داشته باشه !

وقتیکه مردان مسلح رابه کوچه کشیدند زن پیر بالای دیوار برآمده
بود . واز زیر چادر چر کین سفیدش تماشا میکرد . روی زن از دور چون
یک دایره کوچک سیاه معلوم می شد او گریه وزاری نمیکرد . بابی پروایی
شیطانی تف می انداخت و صدا می کرد:

- بلاده پستان . مه پول خوده گرفتیم . خداکنه هر سی شانه
غر غره کنین . به توپ بپرانین .

مام از دست ای پدر نالتا بمرگ رضاشده بودم .
اوچیز هایی میگفت وتف می انداخت . پسان که معلوم شد زن
راپول داده بودند تاخانه خود رابه اختیار شان بگذارد وچای و نانی
برایشان آماده بسازد

* * *

یک گروه تازه دم از پاکستان آمده است ، ازباند تورن قیوم ، باسلاحهای
قوی وانتقامجویی حیوانی . شبنامه پخش کرده اند که هر کسی بادولت
همکاری کند کشته خواهد شد . چندشب پیش چند خانه راتاراج کردند
مردم چند ده پلنگ نقاب پوش رابه ولایت فرستادند که اگر نه همه بهتر
است تعدادی از مردان دهکده هارامسلح بسازند . نخست این موضوع
مشکوک به نظر می آمد . اما پلنگ نامنویس داد . نامنویس اشخاص
مطمئن راکه ازسلاح صرف برای دفاع ازخانه وجان ومال خویش در
برابراشرار کار بگیرند . پلنگ درمجلس والی ومنشی کمیته ولایتی
سوگند یاد کرد که درانتخاب اشخاص از صداقت ودقت کار گرفته است .
گروه های رضاکار دهکده ها فیصله کردند که هنگام حمله اشرار بر یک
قلعه دهلپارا از فراز بامها با صدادرآورند وهر قدر مرد مسلح که
صدای دهل رامیشنود باید به سوی صدا برای کمک بشتابد . این طرح

چندین شب عملی شد . اشرار باحمله های پیاپی هیچ آسیبی نتوا -
نستند به باشندگان قلعه ها برسانند .

وقتیکه نیمه شب ها صدای دهل از دور دست هابر میخواست مادران
دست به دعا بالا میکردند و سلامت فرزندان شان را میخواستند . و در
آن میان مادری پیر بامشتی موی سفید برصورت آفتاب سوخته
استخوانیش ریخته برای دیمتری اش دعای میکرد . و هر قدر که زخمهای سو -
خته دستش بهبود مییافت او بامحبتی بیشتر از دیمتری یاد می آورد و فزو
نتر علاقمند دیدار او میشد . و اما دیمتری در گر مای طاقت فرسا در
آشیانه سوزان تانک در دره ها ی دشوار گذار راه می پیمود و این مکتب
و آن شفاخانه و این مرز و آن مرز را پاسداری میکرد ، در زمینیکه میهن
خودش نیست و اما مادری در آن دارد .

رحیم در حالیکه برمیله ماشیندار زنجش را گذاشته بود می اندیشید .
در آن نیمروز در و دیوار ترمیم و رنگمالی شده مکتب چون بیمار شفا
یافته مینمود که رخساره هایش به سرخی گراییده و برق سلامت در
چشمانش دویده باشد . با دیدن آن احساس نشاط کرد . به نظرش
آمد که مکتب از او و رفقایش سپاس گزاری میکند . به نظرش آمد که مکتب
شادمان است و با پنجره ها و دروازه های بازش میخندد .

پلنگ نقاب پوش پتویش را انداخته بالای آن به خواب عمیقی
فرورفته بود . بافش دستارش صورتش را پوشیده بود . سینه
فراخس بالا و پایین می شد . کف پاهایش که کفیده و درشت بود ، از
پیاده گردی های دراز مدت او حکایت میکرد .

او مدتی به بیراهه افتاده بود . نیرویش را برضد مردمش به کار
میست اما که دستگیر شد و تو به کرد ، مردم بخشیدندش . از گنا هاش
گذشتند . مردم چه بزرگوار اند و چه مهربان . پلنگ از آن روز به بعد
کاملا عوض شده بود . در دفاع از مردمش برخاست . هر چه از
دستش می آمد در راه کمک به مردم و دولت انقلابی انجام میداد . به زودی
چه محبوبیتی یافت و چه شهرت نیکی . هر کسی میخواهد با پلنگ

دوستی کند. کودکان پلنگ بابایش مینامند.

نیم ساعت پیش او از ولایت احوال آورد که رفقای محصل داوطلب را که به جبهه شرقی رفته اند به کابل خواسته اند. مدت خدمت شان به پایان رسیده است. متعاقب گروه آنان چندین گروه دیگر نیز عازم ولایات شده اند. دولت برای این گروه های داوطلب نام غرور آفرینی داده است:

(سپاه انقلاب). دیگر آنان نیز سپاه انقلاب اند. رحیم را از این نام خوشش آمد. و از اینکه او و رفقایش نیز سپاه انقلاب نامیده می شوند احساس مسرت کرد. و اما از اینکه ایشان را به مرکز خواسته اند اندوهگین شد. کارها چطور می شود. هنوز صدای تفنگ اشرار در نیمه شب ها شنیده می شود. هنوز زندگی بازار کاملاً عادی نشده است و هنوز دهقانان فریب خورده زیادی هستند که با برنامهای دولت سازگاری ندارند و هنوز کارهای زیادی پیشروست. رحیم کاغذی را که پلنگ آورده بود چند بار خواند و قات کرده در جیب پیراهنش گذاشت.

صدای خنده شکور از بیرون شنیده شد. رفقا که رفته بودند برای صرف نان چاشت باز گشتند.

رحیم با خود فکر کرد که چه مقدار خوش خواهند شد اگر بدانند که به نام سپاه انقلاب یاد می شوند.

این مژده را در اولین دقایق به ایشان خواهد داد و اما درباره عزیمت به سوی مرکز طبق مخابره کابل بهتراست شب هنگام به اطلاع شان برساند... رحیم از میان خیمه زمین آفتابی و تشنه چاشتگاه بیرون رامی دید و در حالیکه زنجش را بر میله ماشیندار تکیه داده بود فکر میکرد و از فکرهای لذت میبرد...

* * *

صبح هم والی، منشی کمیته ولایتی، رحیم، پلنگ نقاب پوش در دفتر والی جمع شده بودند و حسن، میر امان و نور الله و رشید را نیز چون

نمایندگان دیگر پسته ها خواسته بودند تا بر اسناد یافته شده از خانه پیرزن غور کنند. حسن دفترچه یادداشتش را نیز آورده بود. گمان میکرد چیز هایی برای نوشتن خواهد یافت. والی که مرد شوخ طبع و حاضر جوابی بود در آن ماه های اخیر کاملاً کم حرف و وسواسی شده بود آن روز نیز هر ورق کاغذ را چندین بار زیر و رو میکرد.

آهسته با خود میغرید: کارت عضویت. میگذاشت. باز بر می داشت به مهر و نوشته هایش خیره می شد. بازمی انداخت. میگفت:

مهم نیست! اما دقیقه یی پس از دست یکی دیگر از رفقا آنرا میگرفت و باز بران نگاه خسته اش را می دوخت چند ماه جنگ در جبهات با ضد انقلاب چنینش ساخته بود. میخواست به هیچکس و هیچ چیزی باور نکند یا حداقل ترجیح میداد به استقبال هر کسی و هر چیزی با علامت استفهام برآید. میگفت:

نمیتانم شك نکنم زیرا خوشم نمی آید که بازی بخورم.

والی لست طویلی را از میان کاغذ ها کشید، سر تا پا نگریست و به زمین گذاشت.

بعد آهسته عنوانش را خواند: کمیته های ترور شهری. در حالیکه

کاغذ را میان دیگر ورقها می انداخت با خستگی آه کشید، گفت:

حماقت است. کمیته ترور شهری. ای شاید مربوط باند تورن قیوم باشه.

رحیم لست را گرفت و با کنجکاو نامها را از نظر گذراند. و ناگهان با لحن شگفتی آمیز این عبارت را بلندتر خواند:

در کابل تحت قوماندانی حاجی عبدالرحمان برنج فروش دهمزنگ و مکث کرد.

تکسی که سراج در کابل میراند توپو تای زرد به یادش آمد. مردی مسلح که آن عضو سازمان جوانان را در آن روز بارانی ترور کرد. دهلیز نمناک عمارت تحقیق. تپه شهید اوسخنان پدر جوان. در چند جای کاغذ امضای تورن قیوم مشاهده می شد.



در صفحه دوم خواند :

عبدالکریم مشهور به چو چه پیر عضو کمیته ترور شهر جلال آباد. این نامها و تو ضیحات برای رحیم نسبت به دیگران معنای زیادی داشت. کاغذ را گذاشت. بعد از آنکه دست بدست گردش کرد .

باز رحیم آنرا سراپا خواند و رو به والی گفت :

مه که کابل برسم و وظیفیم مالوم اس . والی درحالیکه چند لحظه بدو

نگریست گفت :

- چیس وظیفیت ؟ رحیم گفت :

ریشه کن ساختن کمیته ترور سستی حاجی عبدالرحمان . شاید چند نفر شان بدست قوای امنیتی افتاده باشن. ده زمستان زیر تعقیب بودن اما ایطور لست مکمل بدست هیچکسی نرسیده . ای بسیار به درد میخوره .

سراج از بیرون صدا کرد:

- رفیق والی مو ترا تیار اس. و بادهن پر خنده آمد کنار اورسی ایستاد همه برخاستند . بیرون ولایت مردم زیادی برای وداع جمع شده بودند با بر آمدن والی صدای دهزها برخاست و اتن بزرگی آغاز یافت.

تازه آفتاب در زمین ها پهن شده بود. منشی کمیته ولایتی و رفقای سپاه انقلاب نیز به حلقه اتن پیوستند . والی در حالیکه تماشا میکرد بادوسه تن موسفید نرم نرم به صحبت پرداخت .

گرد زیادی از زیر پاها برخاست. اتن کنندگان نفس نفس میزدند. رحیم که به دنبال سراج میرفت گفت:

- تونمیری؟ سراج گفت :

مه عسکراستم. مره کی میمانه؟ دگه مه عاروسی دارم. رحیم گفت :

- راس میگی؟ سراج خندید . وبعد که اتن تمام شدن نزد رحیم آمد

و آهسته گفت:

- کاشکی میبودی . عا روسی بیادر ته تماشا میکدی . رحیم گفت:

- کتی کی عاروسی میکنی؟ سراج گفت:

- بونجی جاله وان میگنش، دختراموره میگیرم . لوز داده . گپ خلاص اس . رحیم به فکر رفت . مریم که کودکی بیش نیست . چرا سراج حاضر شده است با او عروسی کند . اندوه تلخی مانند دود تیره به سینه اش نفوذ کرد . حس کرد که آن دخترک راماوند خواهر خوردش دو - ست دارد . بسیار دلش میخواست این عروسی صورت نگیرد . اما زرین گل میگفت:

- بونجه چرسی آدم اس . گفت میتم ، میته دختره به آدم دگه میته . کوشش کرد تبسمی کند . گفت:

- سراج بیادر ! خدا مبارک کنه . خوشبختی هر دوی تانه آرزو میکنم . والی به سخنرانی پرداخت . رفقای سپاه انقلاب را ستایش کرد . از اینکه مکتب رافعال ساختند . درس دادند و امتحان گرفتند ، عمارات دولتی رازنگمالی و ترمیم کردند . باندهای اشرا راتارو مار نمودند ، درکشت و درو مردم سپیم شدند ، بازار رازنده ساختند و تانک تیل ، شفا خانه بانک و غیره راپهره داری کردند با احترام و تمجید زیاد یاد آور شد . گفت که اینان قهرمانان اند . سینه های مردانه شانرا مدالها آرایش خواهد کرد . چندین بار به سخنان والی کف زدند .

از دور ، ازمیان انبوه مردم ، مریم دختر بونجه جاله وان به سوی رحیم میدید و دانه های اشک بر صورتش میغلتید . پاهای برهنه اش در میان خاک کوچه فرورفته بود .

هم آواز غریو دعا ها موتر ها غریدند . وبوی پترول فضا راتسخیر کرد و رفقای سپاه انقلاب سوار شدند . منشی کمیته ولایتی که گریه گلوش را گرفته بود حرف نمی زد . فقط هر رفیق رادر آغوش می فشرد و بار بار میبوسید . سر و گردنش را بو میکرد .

رحیم از آغوش منشی خود را کشید میخواست به موتر سوار شود که دستی باز و پیش را گرفته در میان انبوه مردم بردش . مردی که با صورت نیمه پوشیده درست در عمق چشمان رحیم مینگر یست آهسته گفت:

- جوان مرد! رفتنی شدی ؟

رحیم او را از صدایش شناخت. قوماندان مرگ بود. رحیم گفت :
- امر حزب اس. باید بریم . باؤخات آمدیم . قوماندان آنچه نکه به
چشمان رحیم میدید ، گفت :

- جوان مرد ! دلم ازت کنده نمی شه . پیشت کابل میایم . راه ماوتو
آخر یکیس . به مادر سلام مره بگو . دستشه ماچ کو . مه بچی گمراهش
استم . مرام بچی خود قبول کنه .
رحیم گفت :

- قوماندان چشمم برایت اس . مره دست بیادری ته ! ...

وقتیکه میرفت آهسته بگو شس رحیم گفت :

- از طرف مکتبام خاطر ت جمع باشه مه نفرای خوده گفتیم که کسی
ره نمازن يك خشتشه خیانت کنه ...

پلنگ سوارشد که رحیم و رفقا یش راتا جلال آباد همراهی کند ...
نزدیکهای نماز دیگر، درهده کابل خیرگل سرخه کابل رو، کابل رو ،
صدامیکرد.

بوی کباب چهار راهی رانسخیر کرده بود . مردم بابکس ها ، بستره
ها و خریطه ها به سوی سرویس می دویندند . رحیم دستی به ریش مشکی
خویش کشید و نزدیک رفت .

آهسته به گوش خیر گل گفت :

- چوچه پیر کجاس ؟

خیر گل خیره خیره به سویش دید باشک و تردید پاسخ داد :

- بندیس . وختا میشه . رحیم گفت :

- راهها بسته نیس ؟

- دگه بسته نخات شد ، برو بالا شو بخیر ! رحیم دو انگشتش را
زیر زبانش برد و اشپلاق کرد . رفقا یش با بیک ها به سوی
سرویس آمدند

از آثار چاپ شده نویسنده:

- ۱- داستان، نمایشنامه و شعر :
- سپیداندام (داستان میانه) ، ۱۳۴۴
- سه مزدور (مجموعه قصه‌ها) ۱۳۴۶
- خشم خلق (نمایشنامه) ژوندون ۱۳۵۸
- ۲- مقاله‌ها و رساله‌ها پژوهشی :
- تذکره و تذکره نویسان زبان فارسی، عرفان ۱۳۴۲
- درباره نکات و اشارات و حکایات بیدل، خلقهای آسیا و آفریقا ، مسکو ، ۱۹۷۳
- بیدل و چهار عنصرش (فشرده تیزس دکتوری) ، مسکو ۱۹۷۳
- بیدل شناسی در اتحاد شوروی ، ادب ۱۳۵۲
- ادبیات معاصر دری ... ، ادب ۱۳۵۵ و ۵۶
- بیدلی که من می‌شناسم (سلسله مقاله‌ها) انیس ۱۳۵۶
- تأثیر افکار سیدجمال‌الدین بر ... ، عرفان ۱۳۵۶
- زیستنامه بیدل از لابلای چهار عنصر ، خراسان ، ۱۳۶۰
- جنگنامه سرایی در ادبیات دری، خراسان، ۱۳۶۱
- تاریخ ادبیات معاصر دری، سالنامه ۱۳۶۰
- دیدار با سپیده (مجموعه نوشته‌ها و ترجمه‌ها) ۱۳۶۱
- ترجمه‌ها :
- مقاله تحقیقی ، عرفان سال ۱۳۴۷ و ۴۸
- تاریخ احمدشاهی و مولف آن، آریانا ، ۱۳۵۳ و ۵۴
- تاریخ مسعودی و مولف آن، آریانا ۱۳۵۴ و ۵۵
- انواع نگارش ، عرفان ، ۱۳۵۶
- لیوتولستوی آینه انقلاب روس ، ۱۳۶۲
- آثار آماده چاپ :
- راه گورکی در زنده‌گی و هنر (مقاله پژوهشی)
- گزینة قصه‌ها و نمایشنامه های سالهای اخیر .



ACKYU

شرکت اتحادیه پستی
تلفون ۲۰۰۰۰۱